بعون صانع مکین و مکان و فضل خلاق زمین و زمان نسخهٔ

هفت پیکر نظامی

در مطبع نامی منشی [illegible] مطبوع شد

اطلاع - اس مطبع مین ہر علم وفن کی کتب کا ذخیرہ سلسلہ وار فروخت کے لیے موجود ہی جسکی فہرست مطول ہر ایک شائق کو چھاپہ خانہ سے مل سکتی ہی جسکے بانیہ وملاحظہ سے شائقان اصلی حالات کتب کے معلوم فرماسکتے ہین قیمت بھی ارزان ہی اس کتاب کے ٹائٹل پیج کے تین صفحہ جو سادے ہین انمین بعض کتب قصص ومثنویات وکلیات ودواوین وغیرہ فارسی درسی درج کرتے ہین تاکہ جس فن کی یہ کتاب ہی اس فن کی اور بھی کتب موجودہ کارخانہ سے قدردانون کو آگاہی کا ذریعہ حاصل ہو

کتب قصص نظم درسی

خسرونامہ - یعنی مثنوی خسرو وگل بہت نادر مثنوی ہی گو بظاہر ایک فسانہ شایان ہی مگر بباطن حقیقت روح وجان کا اعلان ہی از تلاوۂ طبع عرفان پسند حضرت فریدالدین عطار -

مثنوی مخزن اسرار - مصنفہ مولانا نظامی گنجوی

مثنوی لیلی مجنون - " "

مثنوی خسرو شیرین - " "

سکندرنامہ بری کلان - مشہور درسی کتاب ہی قصہ ملک گیری سکندر رومی دارا مصنفہ مولانا نظامی گنجوی -

سکندرنامہ بحری -

شرح سکندرنامہ بری موسومہ بہ منتخب الشرح مشہور بشرح علماے کلکتہ بہت نادر شرح ہی جو بموجب حکم صاحبان کونسل کلکتہ شروح کثیرہ سے باتفاق آرا اسے ارباب علم مرتب ہوئی تالیف مولوی بدر علی عظیم آبادی ومولوی سید حسین علی جونپوری -

ایضاً - مصنفہ محمد نصیرالدین شاہ امیر سلطان سیفیانی -

ایضاً - مشہور بشرح گلوی دیار پنجاب مین بہت رائج ہی مصنفہ محمد گلوی -

مثنوی تحفۃ الاحرار - مصنفہ عبدالرحمن جامی -

شرح یوسف زلیخاے جامی - مصنفہ مولوی محمد شاہ -

مثنوی یوسف زلیخاے ناظم ہروی - بجواب یوسف زلیخاے جامی -

مثنوی یوسف زلیخاے فردوسی - جو مصرعہ -

مثنوی لیلی مجنون - ملا ہاتفی -

مثنوی لیلی مجنون - خسرو -

مثنوی ہشت بہشت - خسرو محشی -

مثنوی نلدمن - مصنفہ ملا فیضی فیاضی -

بعوض صنائع حکمین مکان فصل اخلاق مین زمانہ سخن

در مطبع نامی منشی نولکشور بطبع مزین مطبوع جہان شد

بسم الله الرحمن الرحیم

ای جهان دیده بود خویش از تو — هیچ بوده نبوده پیش از تو
در بدایت بدایت همه چیز — در نهایت نهایت همه چیز

ای برآرنده سپهر بلند — انجم افروز و انجمن پیوند
آفریننده خرد و جود — مبدع و آفریدگار وجود

ساز مند از تو گشته کار همه — ای همه هست پیدا کار همه
هستی و هست مثل و مانندت — عاقلان خیره در چنین و چندت

روشنی بخش اهل بینائی — دیده بخشت بصیرت افزائی
بحیات تو زنده موجودات — زنده بی‌آن وجود حیات

ای جهان از تو هیچ سازنده — هم نوا بخش و هم نوازنده
نام تو کابتدای هر نامست — اول آن نام و آخر انجامست

اول الاول بی شبق و شمار — آخر الآخر بی ختم و کنار
هستی هستی و هستی تو — بازگشت همه بهست تو

بر وجود تو بسته راه خیال — بر در رشته‌ها گره دو دل
تو نه زادی و دیگران از تو — تو خدائی و دیگران با تو

بیک اندیشه راه بنمائی — بیکی نکته کار بگشائی
وانکه با اهل هیچ شد از تو — قفل قفل بسته شد از تو

تو دهی صبح شب افروزی — رو بیا نور ده مرغ را روزی
تو سپردی باقتاب سحاب — دو سرا مرد تو سفید و سیاه

روز و شب با ارکان آیند — ستنده که شان با رگاه تو اند
همه محکم نه بنیان نکشند — هیچ کاری بحکم خود نکند

تو بر افروختی درون بداغ — خردی تابناک تر زچراغ
با همه بیرگی که دیده خرد — خود نخوردست از تو جائی خود

چون خرد دید تو در جایی گرفت — گر دانیکار و هم کی گیرد
میان جهر شش رشته ن با — لیس اندکه جامی دیکجا

تو که جوهر نداری جای — چون سد در تو هم کفته رای
رهنمائی و رهنمایت نه — همه جائی و هیچ جایت نه

ما که جزوی ز شمع گردونیم / با تو از هفت پرده بیرونیم
عقل کلی که از تو یافته راه / هم ز هیبت نکرده در تو نگاه
ای برون از سفید و شب داج / همه داری و فیض تو محتاج
حال گردان تو بی بهتانی / جز تو کس نیست حال گردانی
تا نخواهی نبات بد نشود / هستی کس بذات خود نبود
تو دهی تو آری از دل سنگ / آتش لعل و لعل آتش رنگ
گیتی و آسمان گیتی گرد / بر در تو زنند بر دابرد
هر کسی نقش بند پرده تست / همه هیچند کرده کرده تست
بی تو نیابت ستاره چون آید / کو خود از نیکتی برون آید
گر ستاره سعادتی دادی / کیقباد از منجمی زادی
کیست کز بر ستاره ره شناس / ره به گنجینه برد بقیاس
تو دهی بی میانجی آن گنج / که ندانند ستاره هفت و پنج
هر چه هست از دقیقهای نجوم / با یکایک نهفتهای علوم
خواندم و سر هر ورق جستم / چون ترا یافتم ورق شستم
همه را روی در خدا دیدم / و آن خدا بر همه ترا دیدم
ای بتو زنده هر کجا جانیست / وز تنور تو هر کرا نانیست
آن من بی میانجی و گران / تو دهی رزق و بخش نانوران
برو ز خویش سر فرازم کن / وز در خلق بی نیازم کن
چون بعهد جوانی از بر تو / بدر کس نرفتم از در تو
همه را بر در من فرستادی / من نمیخواستم تو میدادی
چونکه پیری رسید و گشتم پیر / زانچه ترسیدنست دستم گیر
چه سخن کین سخن خطاست همه / تو مرا ای جهان مراست همه
من سرگشته راز کار جهان / تو توانی رهاند باز رهان
در که نالم که دستگیری تو / در پناه سرم که ره پذیری تو
راز پوشیده گر چه بسیار است / بر تو پوشیده نیست آنچه است
غرضی کز تو نیست پنهانی / تو بر آری که هم تو میدانی
غرض آن به که از تو میجویم / سخن آن به که با تو میگویم
از تو نیز ار بهین غرض سهمم / پیش تو هم غرض نبود نقصم
از گناهم بخلق خوار شدم / با تو گویم بزرگوار شوم
ای نظامی پناه پرور تو / به کسی مگذرانش از در تو
سربلندیش ده ز خداوندی / آتشش ده بتاج خرسندی
تا بوقت نیاز کار بود / گرچه درویش با جدار بود

نعت حضرت سید المرسلین خاتم النبیین محمد رسول الله صلی الله علیه و سلم

نقطه خط اولین پرگار / خاتم کار آفرینش کار
نوبه باغ نخستین چرخ کهن / ورقه گنج عقل و تاج سخن
کیست جز خواجه موید رای / احمد مرسل آن رسول خدای
شاه پیغمبران به تیغ و بتاج / تیغ او شرع و تاج او معراج
امی و امهات را مایه / خوش سایست عرش را سایه
پنج نوبت زن شریعت پاک / چار بالش نه ولایت خاک
همه هستی طفیل و او مقصود / او محمد رسالتش محمود
اولین گل که او ز نقش برد / صاف او بود دیگران همه درد

داور حشر که آسمان راند / خطبه نیابت هم او خواند / امر و نهیش به آسمان موقوف / دولتی و شمار او معروف

آنکه از نقطه خرد فرستد گنج / تا چه هدیت ز فقر و چند از گنج / آنکه نه در گشت سایه و سپید / سخن سایه نکرد خورشید

ملک را تا قیامت پایه بود / خاتم انبیا شاه کسی بود / هرکه نخواست بیگنه نشست / وانکه خواست بیگنه نشست

تا که پیراهنش گل بیند / همه گیرند جهان هم آمیخته / تیغ از بن چه بیقهر خود ریزد / رونق ناز از آن ... آمیزد

همه شایان نوازش نکند / آهنش چه سامی نگه گاه / آن ملر فنا کرد او نیستند / سر کفر را داد و از کین نیستند

اینک امروز بعد چندین سال / همه بر کوس او زنند دوال / الحمد از دگر پدید او ز هوش / وین جهان آفرید از سر هوش

چشم را که مه با فزون است / رونق کار را از ان بیرون است / حکم شد بیشتر ز سال شمار / تا به حکم او هفت هزار

حلقه داران پنج کسی پوش / در دو بنا کش حلقه به گوش / پایه اش گرمی پایه بی / چار پیوند از گنج تا شش

تا چنان یک هر دو جهان / از زمین تا به آسمان نفرست / از چه بعد از نبیا از زمین چه / سخت شد او سلیمان

ای تو آنکه به بیخ نیش او / کار دنیا به آفرینش او / نقش جهان پرچم بستگان شاد / در طبیعت نقل آنچه نشان

به چنین قطع خشک یک طبیعت / عظمتش پایه شمس از برخ / گرد با حرف آنچه اشتیاق / سبب او دکیسه ...

سبب اگر به قطع نخیم گنند / نام حرمت بان دو نیم گشته / آفرین از چه شد گراو نیستند / آنکس که پاید و آن بگذرد

از مثل ابا زیر چرخ کبود / گر گنبد بلند گر بادیه در دو / جوان تن تنگ بیابان حیات / سخت سر به عرش گرده ش

صفت معراج حضرت رسول صلی الله علیه وسلم

ای مثل پیشتر از آباد گه پیش / بی مثل ماده بر آفاق

گوهرت شیاپا گشتی بی گشا / تا زمین بیگ گره این چراغ / تا مثل ز فضل خدا نگار / گوهری اشتیاق تو از گرم

چون سبیا قتش آورده / چه پیش نگیت از ست و زنده / تیشه قیل از پی آفاق / پیش شب شب ایشان آن

زده میرمخ ران گه ماه و ری / سر کرد کشت جهان گشتا قیمه / شش جهت از جهش شی بر آب / ز فلک ساخته چار در گرم

گدر ان را ز ساک چرخ بلند / تخت سیار او ور آن ره نیست / عطر سایان شب سکان خواب / بر جیشان آن آشنا نشان

تا ز نیشان مصر آن سپر گاه / سپه تو عاشق شد لیلی او / شیر خوا او به غوزه فنا / گاه آسم گشته هم تیغ بازه

آسمان از سیاه به خویش / طیه و گلشن سیاه قبه پیش / شیر از رای که بوده چنین / تا ز قوی بان چه ان گشته

شیشه شد روح قیمت شست / بر آن گشت آنچه پیچ اهل اوقا / تا از سر گشت بوش / ...

عرش او دیده بر فروزد نور / فرش او یاد و نور و زیور
سر در آورد بستر خفتنی / دو جهان خاص کن بتا ختنی
تا بحق اللّٰه و من آن قدسیت / بر دو عالم روان شد و خلعت
زین سخن چون صبا تمامی داد / گوش را حلقهٔ غلامی داد
ده امین با امانت گنجور / این دو بوان دیو مزدوران
در شب تیره آن سراج منیر / شد ز نقش مراد مهر پذیر
برق کردار بر براق نشست / تا رکش تیز پا نیاید پست
بر دو دانه پای بر طاوس / ماه بر سر چو مهد کاوس
هر کرا دید زیر گام کشید / شب که خورشید در لگام کشید
سرعت عقل در جهانگردی / جنبش صبح در جوانمردی
تا بکش سر قطب خالی شد / گه جنوبی و گه شمالی شد
چون محمد بر نقش پای براق / در نوشته صحیفهٔ اوراق
می برید از منازل فلکی / شاهراهی بشهپر ملکی
بر بطارد ز نقره کاری بست / زنگی از کوره جهانی بست
چون ز آتشگه چو پیش سپهر / تاج زرین نهاد بر سر مهر
مشتری سازی ز فرق سر تا پای / در دو سر گشت چند گل آرای
او خرامان چو باد شبگیری / بر سوی چرخ شیر زنجیری
منزل اینجا رساند که دوری / یافت از جبرئیل دستوری
ز فرش گرچه کرد و سدره گرانی / رفرف سدره بر پای چه جای
قطره قطره از آن محیط گذشت / قطره بر قطره هر چه بدید نوشت
سر برون زد ز عرش نورانی / در خطرگاه سر سبحانی

تاج بستان که تاج خوش شانی / بر سر انبیا ز همه سر خوش شدی
راه خویش از غبار خالی کن / خوش در بارگاه لایزالی کن
چون محمد ز جبرئیل بماند / گوش گردان بیام صبح نواند
آن امین چون امین شهر بلب / وین ز شمع بقول و کیل
آن سباند آنچه بود و شهر پناهم / وین شنیدار آنچه بود و سر کلام
گر دو ز طوق آن کمند نما / طوق چرخ بهچان دریا
چون از آورد سر عقیل پای / آنکه علو شیم حسب از جای
می برید هر خیبای که از تک و تاب / بر کمند از پیش جهار رکاب
وهم دیدی چو گنج ارد گام / برق چون تیغ بر کشید ز نیام
باد بارا هوا بیش لنگ / با چنان پی فراخی تنگ
در سیر شیر سرکی از جدول / گاه راه نمونگاه عدل
راه در واقعه جهان بر دو نشست / تو کرا زو در آسمان بر دو
ماه را بر خط حائل خویش / داد و سر نهی حائل خویش
زهره از فروغ مهتابی / بخت چون در گشید پیر سیاه
سر خورشید چون خلیفه شام / سرخ پوشی گذاشت بر بهرام
تاج کیوان چو کرد در قاب / در سواد سپیر شد علمش
هم تقیش تر کتا ز افتاد / هم بروش چو باز افتاد
از پی جبرئیل میکائیل / بال بر بسته به سقف اسرافیل
هم ز همراه نیز او بگذشت / راه بر یک بیک بیرون بر داشت
چون در آمد بساق عرش فراخ / تن ز بال بافت از گشته باج
جستش چون خطر ندید بر گرد / رخ بهشت آمد بگام گر گرد

قاب قوسین او در آن اثنا
از دوی شد نقاب واو ادنی

چون حجاب هزار نور درید
دیده در نور بی حجاب رسید

گامی از بود خود فراتر شد
تا خدا دیدنش میسر شد

دیده بر یک جهت نکرد مقام
کز جهت بیرون است می شنید سلام

دید معبود خویش را بدرست
دیده از هرچه دیده بود بشست

زیر و بالا و پیش و پس چپ و راست
یک جهت گشت و شش جهت برخاست

بی جهت با جهت نه از ره کار
زانکه بیجهت شد آن سرکار

بیجهت گر زبانه تیز کنند
همه جهت هم زبان گریز کنند

تا نظر بر جهت نقاب ستیز
دل ز تشویش اضطراب ستیز

از نبی جز نفس نبود انجا
همه حق بود و کس نبود انجا

جهت از دید چون نهان باشد
دیدن بیجهت چنان باشد

همگی را جهت کجا سنجد
در احاطت جهت کجا گنجد

چون نبی بیجهت شد از دید
بی لب و بی دهن کلام شنید

شربتی خاص خورد و خلعت خاص
یافت از قرب حق زهی اخلاص

جامش اقبال و معرفت ساقی
هیچ باقی نماند از باقی

با مدارای صد هزار درود
آمد از اوج آن مدار فرود

هر چه آمد بعدل یاران کرد
وقف کار گناهکاران کرد

ای نظامی جهان پرستی چند
بر تکیه بر آهی سستی چند

کوش تا ملک سرمدی یابی
وانچ شرع محمدی یابی

عقل را گر عقیله داری پاس
رستگاری بنور شرع شناس

چون اشارت رسید پنهانی
از سراپردهٔ سلیمانی

حکایت

برگشم ضمیر چو مرغ بال گشای
تا کنم بر در سلیمان جای

که هلالی برآر از شب عید
در بشارت چنان شود جاوید

آنچنان کز حجاب تاریکی
کس نبیند درو ز باریکی

تا کند صید سحر سازی تو
جادوان خیال بازی تو

بلبل هند را به آتش ریز
غلغلی در فکن باتش تیز

موی افسرده را ز بی گرمی
نرم گردان بهر دل گرمی

مهد شیرین چو لیلی اندر تنگ
پای لیلی چو خسرو است و چنگ

عطسه ده کلک نافه گشای
تا شود باد صبح غالیه سای

باد گر رقص پر عبیر کند
سبزه را مشک و عبیر کند

رنج در وقت رنج بردن تست
گنج شه بر ورق شمردن تست

سنج پر جوهره بگنج بره
سر گنج هر که سنج بره

تاک انگور تا نگرید زار
خنده خوش نیاید آخر کار

مغزی بی استخوان که دید کسی
انگبینی کجاست بی مگسی

ابر بی آب چند باشی چند
گرم شو از مئی تنور زبان چند

پرده بربند جای تنهایی
رهروی گردان شه یکتایی

چون پدید از من این سخن درخواست
شادمانی نشست غم برخاست

جستم از نامهای نغز نورد
آنچه دل را گشاده داند کرد

هرچه تاریخ شهریاران بود
در یکی نامه اختیار آن بود

چابک اندیشهٔ رسیده نخست
همه را نظم داده بود درست

مانده زان لعل ریزه لختی گرد
هر یکی زان قراضه چیزی کرد

من از آن خرده چون گهرسنجی / بر تراشیدم این چنین گنجی
تا بزرگان که نقد کار کنند / از همه نقدش اختیار کنند
وانچه آن نیم گفته بد گفتم / گوهر نیم سفته را سفتم
وانچه دیدم که راست بود و درست / ماندمش هم بر آن قرار نخست
جهد کردم که در چنین ترتیب / باشد آرایشی ز نقد غریب
باز جستم ز نامهای نهان / که پراگنده بود گرد جهان
زان سخنها که تازیست و دری / در کتاب بخاری و طبری
وز دگر نسخها پراکنده / هر دری در دفینه افکنده
هر ورق کوفتاده در دستم / همه را در خریطه بستم
چون از آن جمله در سواد قلم / آوریدم گزیده باهم
گفتمش گفتنی که بپسندند / نه که خود زیرکان بر او خندند
گفتم این نامه را چو دیر بجو / مبلغی بود از آن همه بجو
تا عروسان چرخ اگر یک راه / در عروسان من کنند نگاه
از هم آرایشی و همکاری / هر یکی را یکی کند یاری
آخر از هفت خط که یار شود / نقطه در میان کار شود
نقش بندی که نقش مه دارد / سر یک رشته را نگه دارد
یک سر رشته گر ز خط گردد / همه نکتها غلط گردد
رسن این رشته گرچه هست هفت / راستی در میان هست هفت
من چو پیمانه رشته پیمایم / از سر رشته نگذرد پایم
رشته یکتاست سلم از غلط آن / تحفه نداده بر دم کرش
در بهار آب غسل بادگرد / تا به آبی رسی که شاید خورد
آبی از جهت هند و مردم شد / آب با انداخته بینی گم شد
من کنان آنچه کنم چو شگفت / از رهم آخر مشتبی کت علیف
سخنی خوشتر از نواله نوش / که سخن است من از رو گوش
در سخن هر سخن چه پیچم / کار بر طالعت من بیچم
نسبت عقد بسته یا قوی / سخن محمود و بیدل ...
اسدی که بود کفت خانه / طالع و طالعی بهم در ساخت
صدفی را در گرسنه بینیم / ابر نیز از صدف ... بینیم
ابر هر چه از هوا نثار کند / صدفش در شاهوار کند
این سخن را چو چاه ... اهم / صدف از نفیش شاه ... اهم
هر چه او را عیار با صدف است / سبب شاه تنش ...
ور ندیده پیش بار که باش / چار صد چار شانزده باشد

گفتار اندر عذر انگیختن این کتاب گوید

من چگونه این گفت / کام را ابر ... از عهد است
چون سلیم نه سی جز قلم / هر صحیفه چنین که شد رقم
کین قیمی را که هی گوهرست / تو که هر قنسلی ... رد
همچنان در دو پنهانش / که نه بیند مگر سلیمانش
زر طلب کن که مقدم است او / من کیم بازمانده ...
مهر سازم ز مهر خاتم دور / خالی از نگین اززر و نور
تا سلیمان نه نقش خاتم ... / مهر من چه ...

زر اگر سرخ ور سیاه بود　　نقشبندش بهر شاه بود
پس ازان شغل که در سخن سنجی　　ده هنر را بهم شد و پنجی
سخته و گر کسی عیب پیرا　　مشک من نافه بس حریر مرا
نغز گویان که گفتنی گفتند　　مانده گشتند و عاقبت خفتند
زان نمطها که رفت پیش از ما　　خیره کس نه دید بیش از ما
ما که نکته تراش این کهنیم　　بچه اکسیرها بهیان دهیم
گر ز الفاظ خود بتقصیرم　　در معانی تمام تدبیرم
پوست بی مغز بود هم چو آب　　مغز بی پوست اوده هم چو آب
با همه قادری فسونگری　　بر تمامیم ودی از کیمی
حاصلی نیست بی آموزن　　جز به پیمانه باده پیمودن
چیست کافزاید از جواهر سنج　　بس شنیدم از جواهر گنج
بر گشادم بهر خزینه خاص　　هم کلیدی نیافتم بخلاص
با چنین لهای صبح نزول　　هم به استغفر اللهم مشغول
ای فلکها مسیح تو دم　　دانش تو درخت مریم
چون طلب کرد این تخت شدی　　نیک بایست که نیکبخت شدی
ای لم ترین خیال سازی چند　　بی خیال خیال بازی چند

اندر سبب نظم این کتاب فرماید

از سر این خیال درگذرم　　دور به زین خیالها نظام
آنچه مقصود بود درین پرگار　　چار فصل است هر چهار بهار
اولین فصل آفرین خدای　　کاندرش فصلها ... بجای
وان دگر فصل خاتم نبوی　　کین کهن سکه و گرفت نوی
فصل دیگر ثنای شاه جهان　　کین چار ابر آور و زد باران
فصل آخر نصیحت آموزی　　پادشه را ... فیروزی
پادشاهی که هفت اقلیم　　داد و دولت بدو کنند تسلیم
حجت مملکت بقوت قهر　　آیتی در خدایگانی دهر
قبضه تاج بخش تخت ستان　　بر سر تاج و تخت گنج فشان
عمدة الملک علاء الدین　　حافظ و ناصر زمان و زمین
شه کرپ ارسلان کشورگیر　　به ز الب ارسلان به تاج و سریر
نسل آقسنقری ... پیدا ازو　　جان پاکان ... پیدا ازو
سوی من کی فرستاد این منشور　　دولت ختم آفرین عهد است
رستمی کز فلک سواری ... ش　　هم بزرگست هم بزرگی بخش
آسمان را بهمت است اسیر　　هم به شمشیر و هم به نام هنر
قفل هستی چو در کلید آید　　عالم از جوهری پدید آید
دوست ... کرا ... الصفا　　هر دم آرد هزار ... پیش
عکس تیغش ... هم چو نیخ　　زنگ تیغ ... گرد ... نگی
... گوشمال ...　　شهره ... از ... تیغش
سنج گردون ... شرح آورد　　عرق ... ز فیض او ...
... هر ... نش　　عمر ... بری کافرینش
سربلندی چنان بلند سر　　گنبد ... کیش ... دگشت ...
... بزرگی به پایه ملک است　　... ز بلندی بنا ... بست
ناصر او زینت علاء اوست　　گر گذشت از فلک ... اوست

فلک با همه والا قدری و ارد پست — در علای فلک بلندی هست
بر تن دشمنانت برق و دو — بر تن شمشیر او دست برق سوز

نوک تیرش سپهر کرده ... — گه بگردون و گاه بر ...
گر ندیدی چو اژدهای شیری — آفتابی کشیده شمشیری

شاه را بین که در صف ... — اژدها سوز گشته شیر ...
تا بخشش ز پیر اژدهای ... — اژدها را چو پاره کرده ...

جنگی ... شیر و شاخ — کرده بر شیر شیره گور فراخ
باز می خرس وه از شمشیر — خرس باز ... آورده شمشیر

شیر گیری ... لیک ... — شیرگیری بازو و دستی
گرگ درنده را ... — دست ... پایش ...

حکایت

شه چو گرگ ... پا ... — بر سم گور کرده صبح آهنگ
... گرگ ... — شیر با او ... پا مرده

... آنکه تیغ ... — گیر و از تیغ او گراز گریز
چون ... کمان آورده — ... آتش انگیزه

در نبرد ... شیر ... — اسپ ... شیر ... زهم
در ... که خون ... — گنج ... نهان ...

سر ... چون ... گند — روز را روز ... گند
چون درکمان ... — بستر ... باده ... بانه

شه چو ... تیغ — خیره ... تا زیانه و تیغ
چه ... آورد ... تیغ فرا — مشک ... ولی ... دامن

مشتری ... سپهر ... — گر کیوان کند ... سست
تا فلک ... ساما — ... پایش ...

گشته از لعل ... — مملکت عقد ... سا
خاک تیره ... روشنائی آ — خاک ... آمیز

تیغ بر خاک ... زده برق — تخت ... تیغ او ...
آب آتش ... انگیز — ... پیر ...

از ... چو ... — آسمان با زمین ... دار ...
در کمان چو ... — بر ... تیغ زده

زان ... که ... — چار گه ... بالش ...
... تیغ ... — ... نهاده ... اهل

تا آفتاب ... — روی ... خصم سیاه
چه عجب ... نبین فعل — تا ... آن ... نوت

... — کمان که ... آو
داده ... دریا ... — ... باز

پاس ... بحکم ... — ... بحکم خلق ... قدرا
هی ... فیض ... — ... نهان ...

او ... فیه کام — ... تیغ ... نگام
کند ... سند ... — ... ...

آن ... تیغ ... — که آسمان از زمین برآمده ...
چون ... گرفت پیروزی — ... جهان ...

همه در سایه بخت با اقبال / پادشاهیش را مباد زوال
نظم افلاک و سبعه نجوم / در بر بار تا ابد منظوم

از فروغ دو چشم بینا چهر / باد روشن چو آفتاب سپهر
دو ملک زاده بلند سریر / این یکی بخت و آن ولایت گیر

این فروغ [illegible] / وان یکی [illegible] رکاب شاه
نقش این پر طراز افسرگاه / نصرت الدین ملک محمد شاه

تا مر این بر فلک رسد [illegible] / گشته من بعد سامه احمد
در دو مصطفی با جلال شان همه / احمدی و محمدی قسم است

چون [illegible] / فرق کرده صبا چون شاید
چون ببینی ازین دو تخت نام / در یکی دایره کنند مقام

بو انجم این باز نصرت کلید / وز فلک فتح او شمارت پدید
نصرت این با تربیت کاری / فلک کرد اید بقوت یاوری

این [illegible] نصرت [illegible] / فتح این [illegible] بخت
چشم شه زیر چرخ مینائی / باد روشن بدین دو بینائی

ملکش [illegible] طلب / انتظام باد در جنوب و شمال
دولتش صید صید فربه باد / روزش از روز شب به باد

باد محبوب آفتاب بخش / قوت صبح محمدی نفسش
در سواد شب سلیمانی / عرش بلقیس باد نورانی

این چو آبای چرخ باد بجو / وان [illegible] امهات و جو
تا مر این چرخ [illegible] باد / حکم آن آب زندگانی باد

ازلی شد جهان [illegible]

رجوع از غیبت بخطاب

ابدی باد پادشاهی او

ای کمربسته کلاه تو بخت / زنده داری جهان بتاج و تخت
شب بتیغ تو هندوی سیاه / بسته بر گرد خود جلال ماه

صبح [illegible] جمال [illegible] / در یکی نفس [illegible] آورد هوش
شاه ویلم کله که پا گرفت / [illegible] گدائی اندر پشت

روز روشن چو شب [illegible] / گر بپوشی کسی ز بی رنگی
در همه سفره کاسمان دارد / آخر مملکت دو نان دارد

گشته آخر ز خود [illegible] اقبال / قوت [illegible] افسر [illegible]
خاتم نصرت الهی را / ختم بر بست پادشاهی را

آسمان کافتاب [illegible] / [illegible]
مه که از چرخ تخت زر گردد / با سر کوی تو سپر گردد

آب چشمه [illegible] پاکی شد / بتو چون آب [illegible] چشم خاکی شد
لعل با تیغ تو [illegible] رنگی / کوه با حکم تو سبک سنگی

پادشاهان که در جهان [illegible] / [illegible]
دست با ابر تو ابر نیسان است / وان گرا ابر با زمستان است

خوان [illegible] / [illegible]
تو بدانکس که سایه اندازی / دیر خوانی و زود بنوازی

قدر اهل هنر کسی داند / که هنر [illegible] خواند
آنکه عیب از هنر نداند باز / از هنرمند کی پذیرد ساز

[illegible] / [illegible]
در بزرگداری لایت [illegible] / دولت [illegible]

رونقی کز تو دید دولت دین — باغ نادیده ز ابر فروردین
که کیان را به طالع فرخ — هفت خوان بود و با دوازده رخ

آسمان با بروج او دیگرست — هفت خوان هم ز دوازده رخ نیست
همه عالم تن است و ایران دل — نیست گوینده زین خیال خجل

چونکه ایران دل زمین باشد — دل ز تن به بود یقین باشد
زان ولایت که مهتران زایند — بهترین جای بهتران ایند

دل تویی وین مثل حکایت نیست — دل به هر مملکت ولایت نیست
ای به جوهر سکندری سیرت — مملکت از علم و عدل تو معمور

داری آنی که سکندر آینه ساخت — خضر را سوی آب حیوان تاخت
گوهر آینه است سینهٔ تو — آب حیوان در آبگینهٔ تو

هر ولایت که چون تو شه دارد — ایزد از هر بدی نگه دارد
زان سعادت که در سرشت تو هست — مقبل هفت کشورت خوانند

همچنین کشور از تو آباد است — وز تو شش کشور دگر شاد است
همه مرزی ز مهربانی تو — بهتر است از مرزبانی تو

چار شه داشتند چار طرف — پنجم آن شه تویی به عمر دراز
داشت اسکندر ارسطالیس — [illegible]

بزم نوشیروان سپهری بود — که جهانش به زیر چهری بود
بود در بزم [illegible] — [illegible]

وان ملک را که بد ملکشاه نام — بود دین پرور چو خواجه نظام
تو که زایشان [illegible] — چون نظامی [illegible]

ای نظامی بلند نام از تو — یافته کام او نظام از تو
خسروان [illegible] — [illegible] ز خزینه بخشی [illegible]

داده درها که کشور [illegible] — سرمه در چشم کوری [illegible]
در گل شوره دانه افشاند — [illegible]

[illegible] — ساکن و میوه چون باغ بهشت
بابه چون خاک ره او [illegible] — نام دهقان کجا دهد [illegible]

[illegible] — لیک کو را [illegible]
چون من آن گنج [illegible] — [illegible]

[illegible] کیمیا سازان — نه پذیری غریب طبع نواز
نقش این کارنامه [illegible] — [illegible]

مقبل آنکس که [illegible] او — چون چنین آورد به نام او
تا به الله [illegible] — [illegible]

آنچنان کز بهین قرانی چند — قلمش در کشید سپهر بلند
چونکه گنجم [illegible] — [illegible]

[illegible] از سهر خوان [illegible] — نوش بادت [illegible]
چاشنی گیر [illegible] — [illegible]

ای فلکها [illegible] تو بلند — هم فلک آی هم فلک پیوند
[illegible] — [illegible]

خواستم تا [illegible] شکر [illegible] — سبزه در [illegible] از سواد [illegible]
از شکر تو شهریاری [illegible] — [illegible] بزم شاه [illegible]

عذر آوری و دعا گستری

گر نیم محرم شکرریزی — پاسبانم از این شب‌خیزی

آفتابیست شاه گیتی تاب — دیدهٔ من شد بر آتش آب
آفتاب ار توان به آب زدن — آب نتوان بر آفتاب زدن

چشم با چشمه کی سازد — با خیالش خیال می بازد
چیست کان نیست در خزانهٔ شاه — بجز این نقد نورسیده ز راه

دشتگاه هیبتش چه بنشیند — تا شود پایگاهش از تو بلند
تشنهٔ کوه کاه بساقی اوست — خوردن آب چند از رود اوست

گشته کاه پیشش گذرد — چه شود آب چاه کس نخورد
من که محتاج آب آن دستم — از دگر آبها دهان بستم

نقش دیبا بنشاید بهار کنش — هم بتسلیم شد رها کنمش
گر بنوشی ز زهره آه توام — سخن انگشت کش چو ماه نوم

ورنه بینی که نقش پس خورد است — باد ازین گه که گل سپهر بر است
عمر باد ترا که داد دین داری — آن تو باد خدا که این داری

هرچه خیالت قضا و دولت است — عهد کردن چنین با تو درست
وانچه دوری فتاد از عنایت تو — دور باد از تو و ولایت تو

باد با بر سپهر تا بد هوس — دوستت مغ و دشمنت کوه
دشمنانت چنانکه با دل تنگ — سنگ بستر نهند و سر بر سنگ

در وعظ و نصیحت فرماید

پشت بیت هست پیشه دانی — وز همه بیش زندگانی باد

آنچه او هم پوست هم کشت — سخن است این سخن نهفتست
وافریش ز زاد و مادر کن — هیچ فرزند خوبتر ز سخن

تا نگوئی بجوزان سر دیم — سر ایت سخن خرد بیدم
چون بری کام هر کرا خواهی — سر برآرد ز آب چون ماهی

سخنی گو چو روح بی عیبست — گوهر گنج خانهٔ غیبست
قصهٔ ناشنیده او دواند — نامهٔ نانبشته او خواند

بنگر آن چنانچه فریدهٔ خداست — تا ازو جز سخن چه ماند بجای
یادگاری کز آدمیزاد است — سخن است آن دگر همه باد است

جهد کن تا بنا نهی جاودانی — یا بکشتی چنانکه می دانی
باز دانی که در سخن پاکست — کابدالدهر می نماند نیست

کس که خود را چنانکه بود شناخت — تا ابد سر به زندگی افراخت
فانی آن شد که نقش خویش نخواند — هر که این نقش خواند باقی ماند

در شکر چه بود گلین نیست — آنچه دانست یا نبی نهفت
چونکه خود را شناختی بدرست — نگذری گرچه بگذری تو درست

وانکسان کز جهود بی خبرند — زین جهان آینده زان گرگذرند
روزنی بی غبار و بی دودی — کس ببیند ز آفتاب چه بود

هست خشنودی کسی کش کز — ملکنه کس غارت ال خویش
هر کسی نزمانه تیز هش است — کس نگه بید کو تو قیم هش است

در حساب آمد آن کتاب — دوره از دو چند شد چنان اطلا
با الفاظی که بلبله کارند — سرچه در ره خسرو ما رند

صاحب پایه دو پیر شناس — پایه چون کم بود چنین با
هر دو پایه بر آگرا کوهست — سخنه باید که در نه بر سکاة

خواجه ایمن کز تا نباید گشت — شاکی آر گر دساز کند
جز به بار بر نیز عقاب — گوی بردار پرندگان

واقف این نشند ناموران — بی خرد است کار بی خبران
هر کجا چون شی بین شکم خوار است — از زمین هر روا شکم وارست
با همه خورد و پرواز این انبار — کم نباید چو سی با خبرکان
آن شکم پر که لعل دارد و در — خنده کم شد ست گر به
خود پرستان که گور سد باری — همه اری اگر خرد داری
دان نشسته آدمی تهمت — زیرکان منه پیکی تهمت
کار کن هم که به بود تن پرست — کار در رنج کار اهل هوشست
یا تن مرده باید کند پیشی — در حق دیگران بدی اندیشی
آنچه آنش هی اگر بسته خانه — سخن بی لعن دشمنان باری
گر چه پست تیغ خود نگیر کس — پا نگردست خنجر نگیرد کس
با آن همچو تو پیش پایان نشان — گر خوری جمله را بنان نشان
گر بیوفا باد دلفروزی — به که با او چراغ فخوری
سگ ستان که آدمی شهر پیدا رد — که چه خورد یا ده بر علف دارد
چون نگار آن کینه خوفی با سر — یا در آفاق تو هیچ ش دواهی
هر که به خود بود نگه نداوت — هم یا نهج سنت بیت جان داری
سخت دوی که گنج خاک شدست

هر که زیرک بجستجوی طلبا — هر دو پایی از فتنه همی دوام
جیب که هر چه پیشانی باشد — یک تا هم چو پیشانی با
شمع وارست چو نیز رباشد — گر پسته از خنده پیش با
هر کرا در شگفته یار نیست — بر پیشانی به پیشدار ری
هر که دادش خرد ندارد واد — آدمی به پیشگاه تنها
دراز کرد آنچه باید اوت — هر که اوی پا ندارد
هر که در بند کار خود باشد — یا تو کوثر
هیچ کس را نیک اثر — یک اندیشه نکی گر دش
آن نگه بد سرا برای فاتش — در دو مخنده که بای
آنکه رزق تو آش نیاد بود — با فراز که نم تو نشاد بود
پیش مفلس زیاده بسنج — تا چه پیچد اژدها بر گنج
آدمی نیست بی علف خوارست — از پی زیرکی ترست
کوش تا خلق را سکار آئی — تا نجاست چو جان بیار آئ
نشنیدی که کان گنج گنج است — خوار فروش
و آنکه زاده بود به نخوشنود — هر نفس نیکوئی
خون ز بهر نکی

مثلات

خاک پیراستن چه کار بود — عامل خاک خاکسار بود
گو گلا انگل خارست — نوش مهره مهره دستار
در شیخ اژدها نشاید جست — که اژدها آدمی خورد و بد است
دوستان که با نفاق افتند — دشمنان از هم اتفاق افتند
در چنین که اهل دل ستند — گو سفندان گرگ از اهدا ستند

گر کسی پرسد ت که دانش — زادمی خیزد آدمی از خاک
با جهان کوش تا — خیمه در کام اژدها نزنی
گر سگی خود بود مرقع پوش — سگ لی را کجا کند روپوش
چون مگس بر سر سینه خرند — هر دو را برخلاف
نتوان جان چنین — سیدمی به باب خیر

به که زین خرزان کناره کنی / قفل این چار بند پاره کنی
حاش لله که بندگان خدای / اینچنین منبری نهند بپای
از پی دوزخ آتش انگیزند / نفت چون بند و طلق آویزند
نیز ناهفته زیب پا آریم / شرط فرمانبری بجا آریم
سوی زنیار میدهی چند / هفت قفلی به چار میخی چند
لاله را بین که با درشتی بود / از پی کید و قلب خون آلود
چون تهی شد درم از هیچ / باز در پیکرش نیابی پیچ
گنج هر سر شوی چو ابر سفید / پای بر گنج باش چون خورشید
تا نسیمی که زاب گیرد دود / از زمین بوی تخم و زر گردد
گنبد بر آفتاب فشان / سنگ در لعل آفتاب نشان
تو بد چشم روشنی و سپید / چشم روشن کن از بهار امید
زر و زرد فرست هر دو بی پیوند / زین پراگنده چند لاف چند
دل یکی جمع کن مشو پراگنده / تا نگردی چو زر پراگنده
هر نگاری که زر بود پیشش / لاجوردی کنند هر پیشش
هر چه از وی که گرد زر گردد / سنگ سا هزار در گردد
گرد گیرد به هم بهانگی چند / از حلال و حرام دانگی چند
آمده لالا بار بی پرده / سیم خود را به سیم کش مفروش
زر به خود بردی به خرج طرب / چون تهی گنج بنهم آب
آنچه خود را ز سیم و گنج کشی / زر به پستی بود به سیم کشی
تشنه ای کی شتابد راه فشته / تا نه در نیفزاید آب چاه قند
ابلهی بین که از پی سنگی / دوست با دوست میکند جنگی
آنچه زر و بگذری نگذاری / چند بندی و چند برداری
خانه دیو شد جهان تا به / تا نگردی چو دیو خانه خراب
خانه دیو و دیو خانه بود / گر شود ایوان خزانه بود
چند خالی جهان کردن / وز زمین چاله زر نهان کردن
گرسنه خال کار گرداری / چار خال خانه برداری
خاک با و بکیا تو خشنا است / خاک با الف با دوبی الف است
خاک گر شغل خور شد تا چند / بگسار و بهیچ انباشش
خار آن زآلود شکم چو دل است / برگ تخلیج نه برگ گل است
پر کنده ان کش نخوردن چه / تا گرامی شوی چو دانه در
شانه کو را هزار دندانست / دست در ریش هر کسی زانست
تا بسیدن خویش شد آرووده / خورد با به هزار شربت آب
هر دو این دکان جهانی / بی جگر کم بود اندر پای
صد جگر پاره شد به هر سوی / تا درآید به سیبی به پهلوی
گردن صد هزار نیست شکست / تا یکی گردن از آن گردن رست
آن یکی پا نهاده بر سر گنج / وین یکی مهر کرده واجد رنج
قیمت گرچه به کار دیر [illegible] / داد وی پا زهر از بی
هر که دادی که دیر یابد مرد / مرده باشد چو دیر مرد
وی بیند بی که دیر یابد کام / کار بیست کار عمر تمام
لعل کو دیر زاد دیر بقاست / لاله کامد شتاب شتاب بخاست
[illegible]

حاصل مرام خلاصهٔ کلام

خویش سازی خویشتن و [illegible]

پای کوبان بر این تهی تختم
سر برون آرم از این غربالین خم
از سر آن شاخ هفت پنج بزن
نوبتم این نوبل ... پنج بکن

بر چنین جای بوریا بر سر
مرده چون سنگ بی پا و بی سر
زنده چون برق تیز با خنده‌ای
جان جدا کم به از تن مندی

گر بری پی چنانکه دانندت
بر رهی شو که پیر خوانندت
از سر بدان بی مراد مباش
در توکل بد اعتقاد مباش

سکه شیر کلاه شاهی چند گیرم
که چه زاده و برون نه نهم
گر در آید نه از راه مهمانی
کیست کو در میان نهان چو ...

عقل داند که من چه سنجیم
زین اشارت که شد چه سنجیم
نیست از دوستی شکست مرا
گله از آنکه نیست هست مرا

سر کیم را درین جنبش سخن شد
لاجرم دو غبار خویش سخن شد
تا درین کوی نیست طبیعت پر
تا شبی از ادهمی چه میوه برد

روزگارم چو خضر می سنجد
تو تیاهای خضری میکرد
چون سپیدم سیاه انگوری
میخورم شیشهای زنجیری

هر که جز چند سال زمین نبود
قدر آنگه پیش از این نبود
بر طرف نقش روم گرداندم
لاجرم آب خفته خواندم

آب اگر گوهیا چون شود زر جوش
چشمه زر بود نه چشمه آب
تا نماند آب خفته باشد جم
سنگ گواهی به پایین ...

سیم بی باز من نمونه بود
نه نماید آنگه با زر گونه بود
سیم را کی بود شایه زر
فرق با پیش آرشی تا بقمر

آهن من که زر نگار آید
در سخن بین که نقره کار آید
مرد آهن فروش زر بفروش
کار آهن را بنقره ...

وای بر زرگری که وقت بکار
زرش از نقره کم بود به عیار
در جهان این چنین بسی هست
گر خود ...

آن هنر که هست نقد شناس
نیم جوش بیشتر زمی قیاس
آنکه او چیز از کسان بشناخت
آسمان از زمین بشناخت

پرنیان هر شب اندر بارش
زر بصندوق و نیچه دارش
چون چنین هست کار گوهر سنج
از فرستی چه ...

چند پیدا از این چراغ بکشم
آفتابی در آفتاب کشم
آید او را از هر کسی رو ...
... آواز با بر آید ...

چون منی تعمه حبس کی گنبدیست
هم در آن قصه عاقبت خفته است
در حساب آن شد که کار ...
گنگ بی‌گناه چه دیگران خوابم

رهبر آنجا ببینی که هیچ ره شرط است
تا قدر انداختی بیگه شرط است
سیر دوم من فرم می آید
خود شده ... آید

آنکه از رفتنم خبر باشد
کاشنایم برون در باشد
چند گویای بی‌تجیر بدن
دیده در بسته در برامون

یکره از دیده‌ها فراش باش
محرم راز گرده پنهان باش
تا بدانی که هر چه ...
غلطی یا غلط ... خوانی

پیل پیغنگ پیل در کشند است
سیکیهای چرخ بین چند است
خاک اپیل چرخ گرد مغاک
همچنین پیل گل بدار ز خاک

تنگ اول که آدمی سرشت
ناز اینچه داری چه داشتی است
آن ستیزه زرمین بر رنگ ...
کار بینی و زیبا نمودار ...

وام دیبا و کوه پر کردن / با فلک قصه پنجه‌ای کردن
پیش تا دام حیله باز کنی / تا توانی ز پاک مستوری

چون ز نا رسته باغ اری خو / در جهان هر کجا که خواهی رو
پیش از آنت فکند باید رخت / که فرستاد افسر و تخت

روز باشد که شکوفه‌ها / از عبارت فزونده بر خاک
تنگ چون گل سلاح ریخته‌ام / هم ز خار حسد گریخته‌ام

تا نگرد وفق پیشی جسدم / طلق بیزد بر آتش حسدم
راه از این بیگاه نامردی / آنچنین [illegible] ان بسر بردی

چون گذشتم ازین [illegible] / گو فلک ساحر آتش [illegible]
شیشه نظامی را در شب / خیز و آواز ده برآر به لب

گان نعمتی کن ز گنج خویش / باز کن بر جهانیان در گنج
جان در افکن به حضرت آید / تا ابابیل سعادت آید

گوش [illegible] ان یکی [illegible] / چون [illegible]
[illegible] از عمل [illegible] / [illegible] گزند

بگسل راه [illegible] نیست / چون [illegible] خویش [illegible] خفت

اندر نصیحت فرزند گوید

ای پسر هان و هان ترا گفتم / که تو بیدار شو که من خفتم

چون گل باغ سرمدی داری / مهر نام محمدی داری
چون محمد شدی ز مسعودی / تا [illegible] کن محمودی

سکه بر نقش نیکنامی بند / که بلندی [illegible] بلند
تا من [illegible] شدم / از بلندیت سربلند شدم

صحبت جوی کز نکونامی / در تو دارد نگه سرانجامی
[illegible] / خبر آنکه باید [illegible]

عیب باشد که هست [illegible] / که فلک نام زشت به همه کس
از در افتادن [illegible] خام / صید دیگر برادر [illegible]

زر فرو بر [illegible] یکی محتاج / حسن کم را دریاب [illegible]
در چنین [illegible] / گر بکن و آن زبون [illegible]

تا بدین کار [illegible] / [illegible] چون [illegible]
[illegible] / راه بین [illegible]

گر بر [illegible] / [illegible] چون
تا [illegible] ره [illegible] / آسمان با گلان [illegible]

آهسته گر [illegible] / را [illegible]
با چنان [illegible] / گرنه [illegible] که [illegible]

چون [illegible] / راه [illegible] فراغ [illegible]
بس [illegible] که [illegible] / بس [illegible] که در [illegible] آستان

ای بسا خواب [illegible] / بس [illegible]
گر [illegible] / [illegible]

عهد [illegible] محکم دار / این دیگر علاقه [illegible]
[illegible] / [illegible]

که به [illegible] از عهد [illegible] / وانکه [illegible]
[illegible] / [illegible]

اصل بد با تو چون شود معطی / که صدف کیست اصل را خطی
پیش آموز گر به مسندی / در گشائی کنی و دربندی

هرکه آموختن ندارد ننگ / در برآرد ز آب و لعل از سنگ
وانکه دانش نباشدش روزی / ننگ دارد ز دانش آموزی

ای بسا تیز طبع کاهل کوش / که شد از کاهلی سفال فروش
وی بسا کند خاطر از تعلیم / گشته تا حضرت خدا تعلیم

نیم خفته ز بیدگان چگال / جستن تعلیم علم نیست حلال
سگ که آموزش پرستش شد / آدمی شاید ار فرشته شود

پیشه آن کن ز عنصر پادشا / تا خوری پیشه زندگی بقا
آب حیوان [illegible] / جان ز تعلیم بست عقل بجا

در دانش آموختن گوید

جان چه جسم است عقل نور چراغ / عقل جسم است و جان تن او

جان به عقل زنده ابد است / عقل با جان ز علت ایمن است
کاهل از ریج و منزی نبود / کان چو دارد ز پی شکی نبود

تا از این چار جان یکی برسی / هیچکس را نگر که هیچ کسی
آن یکی پاسبان درو عالم / سخت تر تا یکی درو عالم

از سه یکدر که یکی نیست / ورنه چهار یک نه بکار آن نیست
سر یکی نشسته کمر وزین صد / در سه یک تیغ بایکی گر بود

تا شه امت بلا شود پای / گوش دست بر آسمان بری
زیر تیغ چون کمر بستی / وان یکی با تیغ بها [illegible]

تا به بین پای دست رس بیا / هر ... این یکدری همچو پیش با
تا جوانی و چند رسی / آب بسیار هر او [illegible]

ور سری سر چون شکست آید / و بیای کجا بپست آید
تو که سر سبزی چه بر اندازد / ره کنون [illegible]

دیده و دین چو گل کمر و ند / تا سر آن بشوی چو سرو بلند
سنگ سیم نبار [illegible] / لاله زرد [illegible] سفید

باز با چشم تا شود سیری / از کله داری دگر شیری
شاد است مرد و ار بسیار چشم / راستی اکنون آن مردم

تا فتا و شکسته بهم ... / چون فلک وهم که نباشد چال
روزگار هم گرفت پست ... / هما دستگاه ز نیک ... است

احمر که اگر تیغ شده نبود / آری بی باک نکو شود
گیتی بسیار سایه با خطر است / سایه پایم شمائل خبر است

سایه پایم چه بزار کس / که نیست پیش کار کس
هیچکس نگرد هم نیست تا من / گوش پیش روی پیش دشمن

چون قضا و شستی همی تمام / روی خود را کاه و هم بسالا
لیکن نیابی از جهان بر جا / چون کنم حرص خانمان بر جا

تا تن با خود پیر هست / آن همه از پیر هست
گوئی این سکه نقد ما دارد / با همه کس چو این بلا دارد

یار دار و دو اگر این مثل / ور زمین پس هر کسی گل من
تیرگی چند روشنائی ده / چون شستم مومیائی ده

آنچه از رضا کلم هم راست / لیکن ایشان که به آسانست
گر دلی دارم از رسن زن / که کم زیر بار کس خسته

من که قانع شدم به دانه خویش / سفتم چون هند بخانه خویش
سر و کیسه که یار من باشد / سرسبکی چه کار من باشد

شیر از آن یافت سربزرگی یافت / که سر از طوق سرسبکی تافت
نانی از خوان خود دهی یکسان / به که حلوا خوری ز خوان کسان

صبح چون تیغ برکشید و شد تیز / چند خسبی نظامیا برخیز
تا کی کنی کنج خویش بسنج / باز کن بر جهانیان در گنج

گهر آمای گنج خانه راز / گنج گوهر چنین گشاید باز
کاسمان از ترازوی دو سرست / در یکی سنگ و در یکی گهرست

آغاز داستان بهرام گور خسرو جهان پهلوان

از ترازوی جهان نگر دو سر / گه گهر در کفت آورد گه سنگ
صلت شاهان همین اثر دارد / هیچ با سنگ یا گهر دارد

گاه آید به گوهری سنگی / گاه لعلی چو گوهر با سنگی
گوهر و سنگ شد بنسبت نام / نسبت یزدگرد با بهرام

اینچنین گر چه نیست این عجبست / سنگ با لعل و خاره با ذهبست
هر کرا این شکسته راهی داد / لطف آن کرد میانی داد

روز اول که صبح بهرامی / از شب تیره برد بدنامی
کوره تابان کیمیای سپهر / کانکه بود شان بماه و مهر

و ستاره ای آسمان سنج / باز جستند سیم و پنج
چون برده ز هر سنگ آید / در زر و یا گهر ز سنگ آید

یافته از طالعی فیروزی / در بزرگی و عالم افروزی
طالعش حوت مشتری در حوت / زهره با او چو لعل با یاقوت

ماه در ثور و تیر در جوزا / اوج مریخ در اسد پیدا
زحل از دلو با قوی رایی / خصم را داده باد پیمائی

ذنب آید در خانه نهم جلیش / و اقبال افتاده در حملش
داده هر کوکبش اشارت خیر / حسن اقبال را سعادت خویش

با چنین طالعی که بردم نام / چون شد اقبال یار شه بهرام
پدرش یزدجرد نام اندیش / پختگی کرد و دید طالع خویش

کاینچه او می بچه حاجت نیست / تخم میرا و ابنجا بست
پیش از آن حالتش بسال بیست / چند فرزند را و هیچ نزیست

حکم کرد به راصدان سپهر / کان خلف را که بود زیبا چهر
از عجم سوی تازیان تازد / پرورشگاه در عرب سازد

تا ز اقبال آن طرف یابد / هر کس از بقعه شرف یابد
آرد آن بقعه ولیعهد مثل / گرچه گفتند البقاع دول

پدر از بهر نازکانی او / دور تر شد ز مهربانی او
چون ازو حیل و یار خویش / تهنیت در ولایت خویش

کس فرستاد و خواند نعمان را / لاله لعل داد بستان را
تا چو نعمان کند گل افشانی / گرد آن برگ لعل نعمانی

خلعت خسرویش بر دوزد / ادب شاهیش در آموزد
برد نعمانش از عماری شاه / کرد از آغوش خود عماری ماه

چشمه از سنگ نامی تر / داشت از چشمها گرامی تر
چون برآمد چهار سالش بیش / گور جویان گشت شیر عرین

شه به منذر نمود کای فرزند / زین جهت هست خاطرم در بند
کاین هوا خشک و این زمین گرم است / وین نهالک ز نازکی نرم است
پرورشگاه او چنان باید / کز زمین سر بآسمان ساید
تا در آن اوج برکشد پر و بال / پرورش یابد از نسیم شمال
در هوای لطیف جای کنند / خواب آرام جان فزای کنند
گوهر فطرتش بماند پاک / از بخار زمین و نمکی خاک
رفت منذر باتفاق پدر / بر چنین جستجوی بست کمر
جست بنای فراخ سایه بلند / ایمن از گرمی و گداز گزند
آنچنان جای در آن دیار نبود / وانچه بود آن به کار نبود
اوستادان کار می‌جستند / جاهای آن کار را همی جستند
هر که شغل آن چنین بر خاست / آن نمودار ازو نیامد راست
تا بنعمان خبر رسید درست / کانچنان پیشه ور که در خور توست

گفتار اندر آمدن سنمار و بنا ساختن قصر خورنق از بهر بهرام

هست نام آوری ز کشور روم / زیرکی کو ز سنگ سازد موم
چابکی چابکدست و شیرین کار / سام نسلی و نام او سنمار
دستبردش همه جهان دیده / به همه دیده‌ها پسندیده
کرده چندین بنا بمصر و بشام / هر یکی در بنای خویش تمام
گرچه بناست این سخن فاش است / اوستاد هزار نقاش است
ره میان هنروران پیشه او / چینیان تیره چون اندیشه او
هست بر این هنرهای قیاس / رصد انگیز و ارتفاع شناس
نقش او بر فلک تنیده نقاب / از دم عنکبوت اصطرلاب
چون بلیناس هم حساب آرای / هم رصد بند و هم طلسم گشای
آگه از سر وی بستگان سپهر / از شبیخون ماه و کینه مهر
ساز این شغل او تواند یافت / کاین چنین کسوت او تواند بافت
طاقی از گل چنان بیاراید / کز ستاره چراغ برباید
چونکه نعمان از آن جهانگیری / گرم دل شد بکار سنماری
کس فرستاد و خواندش از بوسا / ز هم پرسش لذیذتر از دست
چونکه سنمار سوی نعمان رفت / رغبت کارش یکی از هفت
آنچه مقصود بود ازو درخواست / وانچه می‌کرد کار او در راست
آلتی کان در آن ره شایستی / ساختی آنچنانکه می‌بایستی
پنجه کار گر شد اندر آن بسیج / بر بنا کرده کار سالی پنج
تا هم آخر به دست رنج پیچ / کرد بیرون و اوج از گل سنگ
کوشکی سر برکشیده بماه / قبله گاهی به هر سپیده سیاه
کارگاهی ز نیت پرکار / زنگ‌ناری ز نقش سنماری
فلکی پایی گرد کرده بنا / بر فلک انگنده در پروانه
قطبی از پیکر جنوب و شمال / پیکرش سال صد هزار خیال
مانده او بر نقش مقابل خواب / تشنه را ز نقش مهر آب
آفتاب از برش فکنده نور / دیده را در عصابه بستی حور
چون بهشتش درون آسایش / چون سپهرش برون آرایش
صیقل بالش از سریشم و شیر / گشته آینه‌وار نقش پذیر
و شب بارو ز ترشادی رنگ / چون نو سالش بر آن نیلبند

یافتی از سه رنگ ناوردی / ازرقی و سپیدی و زردی
صبحدم ز آسمان ازرق پوش / چون شدی آسمان ازرق پوش
ز آفتاب آمدی برون ز نورد / چهره چون آفتاب کردی زرد
چون زدی ابر کله بر خورشید / از لطافت شدی چو ابر سپید
با هوا در نقاب یکرنگی / گاه رومی نمود و گه زنگی
چونکه سنمار از آن عمل پرداخت / خوشتر از آنکه خواستند او ساخت
ز آسمان گونه گشت نعت او / خود به رونق شد از خورنق او
بیش از این نقش او چو ماهی شد / در جهان چون به پایه گرامی شد
داد نعمان به منتهیش نوید / که به یک نیم از آن نشست آمد
از شتر بارهای زرافشان / دیگر آنجا بهای گوهر و
بیشتر زانکه در شمار آید / تا دگر بیند و شکار آید
چیزهایی از آن به دست آید / تمام بماند کیا بیخ گنج
وز بت شکسته گشت افسرده / احسن الله گفت کرم است
مرد بنا که آن نوازش دید / وعده‌هایی که بیند از خورشید
گفت اگر زانچه بود دادیم / بیشتر بردمی در این کار رنج
پیش از این گر شغل بودمی آگاه / نقش این کارگاه چینی کاه
کردمی گوشکی که تا بود / روز و شب رونق دیگر بود
تا بیش بنا پیشیدادمی گنج / ازین بنا بنیان توانی نهید
گفت نعمان چه بیش بایستی / گفت اگر بایدت ز تو بیشت
آن کنم کز بنای من شاهی / آن که تو جا شدی ز من که ببین
این بنا یک چند بکند که / ... ...
روی نعمان از این سخن برخست / ... ...
پادشه آتشی است کز نورش / ایمن آن شد که بیند او دورش
خوشتر از شعر سیرت او بیشت / ... ...
زانک بالا گرفت گو که بیا / پادشه هیچ نا که نگویست
در بر آنکه گفت در برین بنا / در بر آن پیش بهر آنکه دوست
وانکه ... ... / کار گرفتن بیگی خاک ... ز کارش
هیچ با پیشگر که نهد خوار / چون بگفت این از آن شاه کارش
گفت اگر باشد ... / کار زاران چنین باید فرمود
به از این سکه بیا می ... / تا نه نادان نکنند شتر
گر نه قصری چنین بیال ... / آتش انگیخت بر ... و ...
از بلندی به پیش ساز کند / دیدن با هم گفت و ...
بیش پیدا از او دوران بیش / گر ز گوری خوش خبر آید
کان بنا بر کشید صد گز بیش / یک سپیدار سرگونش فرو ...
گشت ... ... / نام نعمان از آن پای ...
گر چه آفتی از وی دگر دیده / از بلندی به پیش ساز کند
... ... نقش ... / چون خورنق ... ...
خلق ... ... نقش ... / روشن شد آن ... ...

صفت قصر خورنق و ناپدید شدن نعمان

... ... / وانش ... ... اندیش
کاخ ... ... / از آدمی به بهشت آباد
... ... / هر که دید آفرین می‌گفت
آستانش تا آسمان می‌رفت

بر سر او چو رقعه از مهتاب / گفت هر کس بدیده چون مهتاب
تا بست تاب شد سهیل سپهر / بین چو ششخ ماه و دیده مهر

عدنی بود و در فشانی / یمنی و سهیل نورانی
یمن از نقش او گرامی شد / عدن از نور او گرامی شد

[illegible] / خاصه بهرام کرده بود شتاب
چونکه بر شد بیام او بهرام / زهره بر شد وا بنشاطش جام

گوشکی دید کرده چون گردون / آفتابش درون و ماه برون
آمد از وی درون بجلوه گری / شد برون چون چراغ رهگذری

بر سر او همیشه باد وزان / دور از آن باد و گوست باد خزان
چون یمن دید چار گوشه کاخ / ساخته دید چون بهشت فراخ

از یکی سو نهاده آب فرات / بگوارندگی چو آب حیات
وز دگر گوشه سبزه چو سپید / راهی انباشته بروغن شیر

باد پیش چو مرغزار ارس / باد تیزانش نافه گشاد بنفس
بود نعمان چو آن کیمیای نام / بتماشا نشسته با بهرام

گرد بر گرد آن فراخ نشست / سرخی لاله و سبزی کشت
همه صحرا بساط شوشتری / خوابگاه تذرو و کبک دری

گفت از این خوشتر نشاید بود / چنین جای شاد باید بود
بود سوسن شگفته آن بر دست / و آن دگر بنفشه پیچ پرست

گفت ایزد شناختن باید / خوشتر از هر چه در ولایت هست
گر تو زان معرفت خبر داری / دل از این تنگنای [illegible]

ز آتش انگیزی آن شراره گرم / سنگ دل سخت گوش منذر نرم
تا فلک بر کشید هفت حصار / منجنیقی چنین شده پرکار

چونکه نعمان شنید از او [illegible] / در بیابان نهاد [illegible]
از سر گنج و مملکت برخاست / دین و دنیا بهم نیاید راست

رخت بر بست از آن سلیمانی / چون پری شد ز خلق پنهانی
کس نشانش ز گنج خانه خویش / ایمن است از [illegible] زمانه خویش

گر چه منذر بسی نمود شتاب / یافت و لیکن نداد او جواب
هشت سختی چنانکه [illegible] / روزکی چند با نعیم بگذاشت

[illegible] / گه گشت خانه زان روش
چون [illegible] از سر تاج [illegible] / باز مشغول شد بتاج و سریر

[illegible] پیش آورد / ملک را بر قرار خویش آورد
یافت بر جمله عقد شهر سیادت / خلعت و تحفه حضرت شاه

داشت بهرام او چو جان عزیز / چون پدر بلکه زان نکوتر نیز
پسری خوب داشت نعمان نام / شیر یک دایه خورده با بهرام

از سر مهر هم سالی / نشدی یک زمانش [illegible]
بر یکی تخته حرف خواندندی / در یکی شهر در فشاندندی

هیچ روزی چو آفتاب بنور / آن شد آن یک از این نگشتی دور
شاهزاده در آن حصار بلند / پرورش میگرفت سالی چند

جز بآموختن نبودش رای / بود عقلش بعلم راهنمای
تازی و پارسی و یونانی / یاد دادش مغ دبستانی

منذر آن شاه با مهارت مهر / آیتی بود در شمار سپهر
بود هفت اختر و دوازده برج / پیش او در گشاده جمله درج

بخط هندسی عمل کرده / چون مجسطی هزار حل کرده
راصد سر چرخ آبگون بوده / قطره با قطره قطره پیموده

از نهانخانهای دور اندیش / باز داده خبر بخاطر خویش
چونکه شهزاده از قبل بر رای / دانشش آمد بدیده رهگشای

سخت پیکش نما پیش مهر / در رکی سوخت از های سپهر
هر ضمیری که آن نهانی بود / چه زمینی چه آسمانی بود

همه را یک بیک بهم در دوخت / چون همه حیله شد ورا آموخت
تا چنان شد هنرمند بهرام / که عمل ز قلم [illegible]

در بغو از پچر و هبط آب / کرد پیکی ... خ نقب آب
باز چون تخت زیر پا بنهاد / گره را ز سینه بگشاد

چون هنرمند شد بگفت و شنید / هنر آموزی سلاح گزید
در سلاح و سوار گشت تاز / گوی برد از سپهر چوگان باز

چون از آن پایه گشت پیش سترگ / پنجه شیر کند و گردن گرگ
تیغ صبح از نشان گزاری او / سپر افکند با سواری او

آنچنان دوخت سنگ نیزه و تیر / که بدوز نیرنیان و حریر
تیر اگر بر نشانه راندی / جعبه را بر نشانه بنشاندی

تیغ اگر بر زدی بتارک سنگ / آب گشتی ولیک آتش رنگ
پیش تیرش گرازی بودی / بسنانش چو حلقه بربودی

تیرش از حلق شیر حلقه ربای / تیغش از قفل گنج حلقه گشای
در نظرگاه رست اندازی / پیلکش از موی بد بازی

هر چه دیگر چه گوید دو سه / زدی از سایه بود آن گره
وانچه او هم ندید در مهتاب / ود ملتش زده بر آنچه دید جهو

شیر باشان و بیشگاه همه / لاف شیری ازو زنند همه
گاه بر شیر شرگتازی کرد / گاه با شیر شرزه بازی کرد

در زمین هر کجا سخن راندند / همه انجم ثنایش خواندند

چون سهیل جمال بهرامی / از ادیم یمن ستد خامی

شکار کردن بهرام گور و داغ نهادن گوران را

چونکه نعمان از آن نشاط و نعیم / یافت آنچه از سهیل یافت ادیم
گشت نعمان چو منذر از پی‌اش / این شفقت برادر آن پدرش

پدری و برادری بگذاشت / این بهی زان غلام سرکش داشت
این شفیقیش دانش آموزی / وان حریفیش مجلس افروزی

این معلم استوارش داده / وان نشاط سوارش داده
تا چنان شد بزرگی بهرام / کز منیش آسمان شد نام

کارش الا می و شکار نبود / بادگرهاش هیچ کار نبود
مرده و گور بود زو نخجیر / مرده را کی بود ز گور گزیر

هر کجا تیرش از کمان جستی / گور چشمی ز چشم گوری بستی
اشقری بادپای بودش چست / بتک آسوده و بگام درست

پر آورده پای از اندیشش / دست برپشت شکسته از کاهشش
ره نوردی که چون نشستی شاه / گوی بردی ز چرخ و مهره ماه

کرده با جنبش فلک خویشی / داد را داده منزل پیشی
پنج صد بار دیده بودش / گر بد از صد گور کنده بودش

شه به تنهایی به وقت شکار — باد گر همرکبش نبودی کار
اشقر گور سم چو زین کردی — گور بر گردش آفرین کردی
باز ماندی به تک ستوران را — سفتی از سم سرین گوران را
وقت وقتی که از ملامتگاه — زین به روستگی از هر سو راه
گشتی از نعل او شکارستان — نقش نقشش چو این نگارستان
بیشتر زانکه گور دارد وزن — پشتها ریختی ز گور گوزن
روزی از صحرا به سم ستوری — گور گشتی ز بس گرفته گور
شه بران اشقر گریوه نورد — گور شاهش چه بر گرد گرد
چون کمندش شتاب بگرفتی — گور زنده هزار بگرفتی
بیشتر گور کا وریده بند — یا به بازو گرفت یا به کمند
گور را کو فکند و بشکست — کمتر از چهار سال هیچ نه گشت
چون از آن گور کرده بود خرام — گور بود وش هزار سال تمام
نام خود داغ کرده بر رانش — داده سرهنگی بیابانش
هر کزان گور داغدار یکی — زنده بگرفتی از هزار یکی
چونکه داغ ملک بر آن دیدی — کرد آزار او نکرد دیدی
بینی پی را ز بند بگشادی — بوسه بر داغگاه او دادی
تا که با نام و داغ سلطانیم — خشلی آن که خوشتر کی انیم
آنچنان گور خان بگوی به داغ — گور کو داغ دید برستی داغ
ور چنین گورخانه موری نیست — گور بر داغ دست موری نیست

صفت شیر کشتن بهرام گور

روزی آن شه در شکارگه بین — با دلیران آن دیار زمین
آخر الامر گور شد نابش — گوی برد از سپهر بهرامش
شیر دید از نهیب شکال نفس — منذر و شه به پیش و نعمان پس
هر یکی در شکوه پیکر او — مانده حیران ز پاتکی سر او
گرد برد و ز ناگهان برجست — کاسمان هیچ بر زمین یکی شد پست
اشقر انگیخت شهریار جوان — سوی آن گور شد چو آب روان
دید شیری کشیده پنجه به زور — در نشسته به پشت گردن گور
تا ز بالا در آردش به زمین — شه کمان را گشاد و کرد کمین
تیری از جعبه سفته پیکان جست — برزنه آورد و درکشید درست
سفته بر سفت شیر و گور بهست — سفته از هر دو سفته بیرون جست
تا به سوفار در بپیش شد غرق — پیش تیری چنین چه درع و چه تیر
شیر و گور اوفتاد گشته هلاک — تیر تا پر نشسته در دل خاک
شاه کان تیر برگشاد ز شست — ایستاده کمان گرفته به دست
چون عجب بر خم آنچنان دیدند — در عجم شاهیش بپسندیدند
هرکه دیده بر آن شکار زدی — بوسه بر دست شهریار زدی
بعد از آن شیر و گور خواندندش — شاه بهرام گور خواندندش
چون رسیدند سوی شیر فراز — قصه شیر و گور گشت دراز
گفت منذر به کارفرمایان — تا به پیکار صورت آرایان
در شگفتی شکار شستند بر — صورت گور زیر و شیر زبر
شیر و گور و جسته آن شکار — در زمین نقش گشته تا سوفار
چون نگارنده آن هم بنگاشت — هر که آن دید جانور پنداشت
گفت بر دست شهریار جهان — آفرینهای کردگار جهان

صفت اژدها کشتن بهرام گور

روزی از روزها به پشتی بخت — گرد برهی روانه گشتی خویش

با ده و چند نوجوان سرمستی — سوی صحرا شده ز سرمستی
آن همی گور گیر و این گور گرفت — همه دشت استخوان گور گرفت
پیکری چون خیال روحانی — تازه روی گشاده پیشانی
خطی مشکین کشیده تا سر دم — خال بر خالش از سرین تا سم
گوی برده ز همتگان طلبش — برده گوی از تهمتنان تعقبش
ساق چون تیر عاج بی آماس — گوش خنجر کشیده چون الماس
سینه هم پشتش از ادیم سیاه — با مه زیر تیغ تا میان همراه
غمزه‌ای نغمه بسته بر سر او — خون او خورده دوال گردن او
گفته با دوش به مسازی — گردنی با سرش به سربازی
گوری الحق دونده بود و جوان — گور گیر از پیش چو شیر ژیان
شاه از آن گور بر نتافت عنان — چون عنان تافتن نتوان ز گور
تا غباری بدید دور از دشت — که به دریا بی دمی نگذشت
گوئی از قعر پیچ پیچ شده — کوه ازان راه پیچ پیچ شده
اژدهی چون سیاه دیو دو رنگ — کام و دم سر بجنبش دو نهنگ
دهنی چون دهانه غاری — جنبشی بلاکش ور جهان کاری
شه چو سیر نگه بلا را دید — اژدها شد که اژدها را دید
شد یقینش که گور بهر دیده — هست از اژدها ستم دیده
گفت اگر گویم اژدهاست گور — زین خیانت خجل شوم در گور
از میان دو شاخهای خدنگ — جست تیری ز شه فراخ آهنگ
اژدها دیده باز کرد فراخ — کامد از شست شاه تیر دو شاخ

بشکار افگنی کشاده کمند — از پی گور کند گوری چند
آخر الامر یاد یاد گوری — آمد افگنده در جهان شوری
پشت مالیده چو شوشه زر — شکم اندوده به شیر و شکر
در کشیده بجای زناری — بر سرقعی از پرند گلناری
آتشی کرده با گیا خویشی — گلشنی در لباس درویشی
سینه فارغ از گریوه و دوش — گردنی پهن از کناره گوش
پهلو از پیچ گرد باغ خون پر — این سپیج از عقیق و آن از در
ز نافش چون دو دال اندر آز — رسته چون نیکی و الالک باز
گور بهرام دید جست بزور — رفت بهرام گور از پس گور
ز اول روز تا بوقت زوال — گور می رفت و شیر در دنبال
گور در پیش و گور گیر از پس — گور و بهرام گور و دیگر کس
چون برآمد سکار زن بشکار — اژدها خفته دید بر در غار
در تعجب که این چه نخجیرست — واندر آورد دم چه تدبیرست
چون ختی بر زده بار و برگ — بلکه دوزخ بود یا پایگی مرگ
بچه گور خورده سیر شده — بر شکار افگنی دلیر شده
تخم گوران نشاط گورش برد — دست بر آن نهاد و پای فشرد
خوانده شه را که داد گر داند — که ستمگار را ادب داند
من بانصاف گور داد دهم — پای که جانیت هر چه باد آباد
در کمان سفید توز نهاد — زه بر آن کرد آتشین بنیاد
بدو نوک سنان سفته شاه — سفته شد چشم اژدهای سیاه

هر دو چشمش بدان دو چشم نشست
بینش او بر آفرینش بست

چونکه میدان اژدها شد تنگ
شه در آمد باژدها چو نهنگ

ناچخی راند بر گلوش دلیر
چون بر اندام گور بچه شیر

اژدها را درید کام و گلو
تا بجز گشت پشتش علو

بانگ از اژدها برآمد سخت
بر سر افتاد چون ستون درخت

شکم شیر ازان شکنج شکوه
ابر گشتی سیاه از گرده کوه

سر آهن سپید از آهن پای
کشته و سر بریده بر جای

از دمش نیمه‌ای شکافت تا پیش
بچه گور دید در شکمش

بیگمانش که گور کین اندیش
خواندش بهر کینه خویش

چنبری کرد پیش جهان پیش
کای همه اژدها کشته

خواست تا پای سوی ستور آرد
رخش در صیدگاه گور آرد

گور چون شاه را بدید سوار
آمد از دور و نزد شاه بیار

شد دگر باره بر گرفتن گور
شد در آن تنگنای غار بزور

چون قدم را به ششدری و بیخ
یافت گنجی به مهر خویشتن گنج

خسروانی نهاده چندین خم
چون پری رو به بسته مردم

گور خانه چو گور خان پی کرد
رفت از آن گور خانه پی کرد

شه چو قفل گنج یافت کلید
واژدها را بگنج خانه ندید

آمد از تنگنای غار برون
گشت چون باده و راه فزون

ساعتی بود خاصگان سپاه
در طلب آمدند در پی شاه

چون یکایک بشاه پیوستند
گرد بر گرد شاه صف بستند

شاه فرمود تا کمرداران
هم ولیران همه تنومندان

راه در گنجدان غار کنند
گنج بیرون برند و بار کنند

سیصد اشتر ز گنجهای نهان
شد روانه به پیش گنج روان

شتر چو بود حساب گوزنند
اژدها را آسیب گزند

لاجرم ... گنج بخش شب
هم ستاده نهاده هم بخشش

چون بقصر خورنق آمد باز
گنج پرداز شد بخوش نیاز

ده شتر وار از آن بخسرو شاه
ارمغانی روانه کرد براه

ده دگر بنده و پرستش
داد با آن هدایا کرش

صرف کرد آن گرانبهایی
فارغ از مشرفان مستوفی

اینچنین چند گنج خانه گشاد
بعد از این بسته گنجوار نهاد

گفت مندر که نقشبند آید
پایه نقشی نو پدید آید

نقشبند آمد و قلم برگرفت
صورت شاه و اژدها بنگاشت

هر چه کردی بدین صفت بهرام
بر خورنق نگاشته تمام

یافتن بهرام گور در خورنق صورت هفت دختر پادشاهان

شاه وزی رسیده بود درشت
در خورنق بخرمی می‌گشت

حجره خاص دید در بسته
خازنان را بجست کان در بسته

شه در آن حجره پا نهاده قدم
خاصگان خزانه داران هم

گفت این خانه قفل بسته چیست
خازن خانه کو کلید کجاست

خازن آمد بدشنه سپرد کلید
چون در قفل برگشاد بدید

خانه دید چون خزانه گنج
چشم بیننده چون ... گنج

خوشتر از صد نگار خانه چین
نقش کارگاه دست گزین

هر چه طرز نورده کاری بود
نقش دیوار آن نگاری بود

هفت پیکر در او نگاشته خوب / هر یکی زان بکشوری منسوب
دختر رای هند فورک نام / پیکری خوبتر ز ماه تمام
دخت خاقان بنام یغماناز / فتنهٔ لعبتان چین و طراز
دخت خوارزمشاه نازپری / کش خرامی لبان کبک دری
دخت سقلاب شاه نسرین نوش / ترک چینی طراز و رومی پوش
دختر شاه مغرب آذریون / آفتابی چو ماه روزافزون
دختر قیصر مبارک رای / هم همایون و هم بنام همای
دخت کسری ز نسل کیکاوس / درستی نام و خوب چون طاوس
در یکی حلقه حمایل بست / کرده آن هفت پیکر از یکدست
هر یکی با هزار زیبائی / گوهر افروز نور بینائی
در میان پیکری نگاشته نغز / کان همه پوست بود و این همه مغز
نوخطی درفشانده در شکرش / حمایلی خط نبشت بر کمرش
چون سهی سرو برفراخته سر / زده در سیم تاج او به کمر
این بتان پایه بر نهاده بهم / هر یکی دل بمهر او داده
آن همه لعبتان شکرخنده / وانهمه پیش او پرستنده
بر نبشته دبیر پیکر او / نام بهرام گور بر سر او
کانچنان گفت حکم هفت اختر / کین جهانجوی چون برآرد سر
هفت شهزاده از هفت اقلیم / در کنار آرد چو در یتیم
ما نه این نقشه را بخود کشتیم / آنچه اختر نمود بنبشتیم
گفت باشد این به بینش و رای / لطفش این باد ساختن بخدای
شاه بهرام کین فسانه بخواند / در فسون فلک شگفت بماند
مهر آن دختران زیبا روی / در دلش جای کرد موی بموی
بادپایش بود و قفل شکیب / شیرمردی جوان و هفت عروس
رغبت کام چون فزون بکند / دل تقاضای کام چون نکند
گرچه آن کارنامه او ردش / شادمانی شد از یکی بصدش
زانکه بر عمر استواری داشت / بر مرادش امیدواری داشت
در مدارای مرد کار کند / هرچه او را امیدوار کند
چونکه از خانه رخت بیرون برد / قفل بر زد بخازنش بسپرد
گفت اگر بشنوم که هیچکسی / قفل ازین در جدا کند نفسی
همه زین خانه خون او ریزم / سرش از گردنش درآویزم
در همه خیل خانه از زن و مرد / سوی آن خانه کس نگاه نکرد
وقت وقتی که شاه گشتی مست / سوی آن حجره شدی کلید بدست
در گشادی و در شدی به بهشت / دیدی آن نقشهای خوب سرشت
مانده چون تشنه بر ابی سراب / بتمنای آن شدی در خواب
تا برون شد شکار سازش بود / کاندر آن خانه غمگسارش بود
چون ز بهرام گور با پدرش / باز گفتند حاسدان خبرش

خبر یافتن بهرام گور از وفات پدر خویش

که سر بچه شیرگیر شده است / شیر با او گرگ پیر شده است
شیر با او چو سگ بود به نبرد / کو همی اژدها برآرد گرد
وین چنین بچه خام گشت / کوه سا یار بزیر سم شد
زاهن الماس را حریر کند / وآهنش سنگ را خمیر کند

پدر از آتش جوانی او / مرگ خود دید زندگانی او
کرد از آن شیر آتشین پیشه / با چنین شیر ز آتش اندیشه
از نظرگاه خویش بازش راند / گرچه نافه بود ز نافش راند
بود بهرام روز و شب بکنار / گاه بر باد و گاه باده گسار
[illegible] بنده / در یمن چون سهیل تابنده
کرد شاهی ز نهایت مهر / حکم او بر روان چو حکم سپهر
از سرایش کفایت خویش / جا گرفت در ولایت خویش
دادش از چند گونه گوهر و تیغ / [illegible] تیغ
هرچه بایستش از جواهر و گنج / داد و یک جو نبودش از رنج
زان عنایت که بود بیشترش / یاد نامد ولایت پدرش
دور چون بر نوشت زین چند / بازی نو نمود چرخ بلند
یزدجرد از سریر سیر آمد / کارها را گرفته سیر آمد
تاج و تختی که یافت از پدران / کرد با او بهانه با دگران
چون تهی شد سریر از شاه / انجمن ساخته شهر و سپاه
کز نژادش کسی رها نکند / روی در روی او شده نکند
گرچه بهرام سربلندی داشت / گوهر تیغ و دردمندی داشت
از خیانت کشیدن پدرش / دیده کس نماند بر سرش
گفت هر کس که ما ز نظر کنیم / [illegible]
کان بیابانی عرب پرورد / کار با ملک عجم نداند کرد
تا زیان او ولایت گنج / [illegible]
کس نخواست کو بود بر گاه / [illegible]
پیری از تخمه دان گزین کردند / نام او داور زمین کردند
گرچه بر جنس نامداران بود / همه نیکی بر شهریاران بود
تاج بر فرق سر نهادندش / کمر هفت چشمه بر دادندش
چونکه بهرام گور یافت خبرش / کاسمان چه رفت بر پدرش
دو سه از سر نمود و یکبار / بر خلافت گرفته شد بر کار
از سر تاج و تخت شد پدرش / کش بود تخت گیر تاجورش
پای بیگانه در میان آمد / شورش تازه در جهان آمد
اول آیین سوگواری داشت / نقش پیروزه در عقیق نگاشت
والنگه آورد عزم آنکه چو شیر / برکشد ... تیغ شیر
تیغ بر دشمنان دراز کند / در پیکار و کینه باز کند
باز گفتا چرا دوی سازم / اول آن به که بخردی سازم
گرچه ایرانیان خطا کردند / از دل آزرم بارها کردند
در دل سخت شان نخواهم ... / سخنی آرم که هست کلید
با همه سازگاری کاشتند / گوسفندان گشت ز آن هستند
گرچه در چشم خویشتن چستند / همه سینه ز ارس رستند
هرکه بد عهد و سنگدل باشد / تا ز ما عاقبت خجل باشد
از خیانت رسد خجالت و شرم / در خجالت دریغ باشد گرم
بنگر این هرچه بینی از خواری / باشد آن نوعی از ستمکاری
یزدجرد ار گرفته شد زشت / بخردشان که هم فریشت
مرد گر چند با صبور بود / تیر او از نشانه دور بود

آمدن بهرام گور از ملک عرب بطلب

آغاز پیوند سخن

بس کن ای چاره‌جوی سخن‌پیچ — سخن رفته چند گوئی چند
چون گل از دور شد به برگ ریز / دور تو نظم داستان تلبیس — آنچنان رفت عهد من ز سخن / باید ... دست دراز
کانچه گوینده دگر گفته است / ما همی خوردنیم او خفته است — تا زیش اندیشه خیال خود نکنم / بر دوم من خیال بد نکنم
تا توانم چو باد نوروزی / نکهتم دود عودی که روزی — لیک چون راه گنج خانه چیست / تیر با گرد و شانه چیست
گرچه در شیوه گهر سفتن / شهد الفیه گفته است گفتن — چون نباشد زبان گفته گزیر / دانم انگیخت از پلاس حریر
دو مصطفی ز کیمیای سخن / تازه کردند نقدهای سخن — آن من خویش کرد نقره خاص / وین کند نقره را به زر خلاص
هر سخن کو به نقره شد محتاج / نقره گر زر شود شگفت مدار — عهد پیوند این سر بلند / اینچنین شد که عهد را پیوند
که چو بهرام گور گشت آگاه / زانچه بیگانه ربود کلاه — بر طلب کردن کلاه کیان / کینه را در گشاد و بست میان
داد فرمان به شهر یاری / بر طلب کردن جهانداری — گنج از آن بیشتر که شاید گفت / گوهر افزون از آنکه باید سفت
لشکر انگیخت بیش از اندازه / کینه ور تیز گشت و کین تازه — از زمین تا عدن ز روی شمار / در سه ماه اتفاق شد ز سوار
همه پولاد پوش و آهن خای / کین کش و دیوبند و قلعه‌گشای — هر یکی در نهاد خود شیری / قائم کشوری به شمشیری
در ره آورد تا به کشور شاه / از سپاهی سپید و گرد سیاه — تا که کرنای رویین خم / در جگر کرد زهره را را گم
کوه و بیابان به گرد او بگرفت / زخمه بر کاسه سخت کاسه نواز — کوه و صحرا زمین تقریر خروش / بر طبقهای آسمان در جوش
لشکری بیشتر ز مور و ملخ / گرم کینه چو آتش دوزخ — پایگه چون به تخت شاه شدند / وز زمین سوی تختگاه شدند
آگهی یافت شهر گیر جهان / کاره‌های جهان گشاده دهان — بر زمین آمد آسمانه ایل / وز زمین سر بر آورد ...
شیر شیر چه گشاد به زور / تا کند خصم را چو گور به گور — تخت گیر و کلاه بستانند / بنشیند غبار بنشانند
نامداران و موبدان سپاه / همه گرد آمدند بر در شاه — انجمن ساختند و رای زدند / سرکشی را به پشت پای زدند
رایها زان کشیدند به هم / که نویسند نامه‌ای بهرام — هر چه فرمود عقل بنوشتند / پوست را کرده و اندر او گشتند

نامه نوشتن به بهرام

نامه چون ... نبشته پیچیدند — رفتن شاه را بپیچیدند
جوانان رسیدند آمدند فرود — شاه نو را نداد و درود
با سپهبد و بارشان اوند / حاجبان اول کارشان دادند — داد بهرام شاه دستوری / تا فراتر شدند از آن دوری

پیش رفتند با هزار هراس
سجده بردند و داشتند سپاس

آنکه زان جمله گوی دانش برد
بر سر نامه بوسه داد و سپرد

نامه اهتر آکش دبیر
خواند بر شهریار کشورگیر

پوست تا مغز این همی پیمود
مغز با دام و پوست با جد بود

هم بر دانش نورد و یا کاس
هم در دانش چراغ روشن‌دار

نامه از پیش ایرانیان بسوی بهرام گور

اول نامه بود نام خدای
گمرهان را بفضل راهنمای

کردگار بلندی و پستی
هستی یافته بدو هستی

زادمی تا بجمله جانوران
از سپهر بلند و کوه گران

همه از نگارخانه جود
قدرت اوست نقطه‌بند وجود

در تمنای هیچ پیوندی
نیست بیرون ز ملک و خداوندی

آفرینش گره‌گشاده اوست
در آفرینش مهر بر نهاده اوست

اوست دارنده زمین و زمان
هست بر حکم او زمین و جهان

چون فرو گفت آفرین بتوی
آفریننده او و دیگر چند

گفت شاه و شاهزاده دگر
کو برآورد سر بچرخ کبود

هم ملک فرد و هم ملکزاده
داد مردی و مردمی داده

من که هستم چهل کسی نام
کس چون گیرم از خصیمت خام

هم هنرمند و هم جهاندیده
هم چشیده جهان چنین دیده

از هنرمندیم نوازد بخت
بی هنر کی رسد بتاج و تخت

سربلندیم وا تاج و سریر
بلند و هیچ سر بلند حقیر

گرچه صاحب ولایتیم همه
پیشوای پری و آدمیم

هم بدین خسروی نه خشنود
کانگبین سخت شد بزهر آلود

آنقدر سرشته هم ز نوش توانیم
که خرم بود زان همیشه جوان

و اگر بود می بران چه کسند
اگر خطر دو نیست جای بلند

کیانی ایران بدو بشمر
اگرچه کرد اندر نوازش گرم

پشت سر بران که شاه شنیدم
گر دوان فراز تاج و گاه شنیدم

ملک را پاس دار هم از تهی
پاسبانی است این بادشهی

این شکل و فسانه سخت نکوست
کار زنده بمنت عالم دوست

از چنین عالمی تو بیخبری
مالک الملک عالم دگری

خوشتر آید ترا کیانی کوی
از هزاران چنین کیانی شوی

جز بعد باده بر نوازش رود
دوستداری ترا سپهر کبود

کار جز باده و شکار نیست ترا
با صدای رباب کار نیست

ای خنک جان عیش پرور تو
گرچنین خفته دور شد سر تو

هست ای جهان تو و انیس
که نداری غم ولایت کس

شب بشبگیر و شکار و شراب
گاه با خورد و خوش گهی با خواب

نه چو من عهد ز هم نشستیا مخت
ای که کار خلق دل بگو

گاه هم اندرون دوستان پیشه
گاهی از دشمنان اندیشه

کمترین مهنتی که پادشاه
تیغ باید زدن بهر کلاه

کاشکی کار پیشه کار من بودی
یا مگر کار کار من بودی

کردی کهو معیش ساختنی
می دوده جهان نو آختنی

این نگویم که دوری از شاهی
داری ماندی دولت آگاهی

وارث مملکت تو فی پیشت
ملک میراث بادشاهی هست

سلطان نکرد شرط با رعیت خویش / کمان خود حکایت کلی خویش
از بنه کردنش عجب ماند / بنده گر زین جنایتش غم ماند
کس این تخم آفرین نکند / تخم کاری در این زمین نکند
آتش گرم پایی ار جوشی / آهن سرد کوبی ار کوشی
آنچه برگ ترا پسند بود / خرج آن بر تو سودمند بود
تا رهی باشم از تو در شاهی / بنده فرمان بهر چه تو خواهی
چونکه خواننده خواند نامه تمام / جوشش آتش بر آمد از بهرام
با چنان گرمی که داشت شتاب / بعد از اندیشه باز داد جواب
گرچه کاتب نبود جای کسیست / پندگوینده اعتبار رهیست
سخن در پیش من نهاد چه بیم / سر فرو ناورم به هفت اقلیم
گر پدر دعوی خدایی کرد / من جدا دستم خرد پرورد
من که مردی نکرده معذورم / کز بزه کاری پدر دورم
صبح روشن ز شب پدید آید / لعل صافی ز سنگ بنماید
گر بدی کرد او به نیکی خفت / از پس مرده بد نباید گفت
هر که او در سرشت بدگهر است / گفتنش بد شنیدنش بدتر است
لیک به من اجل نگیرد راه / عذر خواهم از آنچه رفت گناه
مقبلی را که بخت یار بود / خفتنش تا به وقت کار بود
خواب من گر چه بود خوابی سخت / از سرم هم نبرد خانی تخت
بعد ازین صبحی در بیدارم / دل ز غفلت تهی تهی دارم
مصلحان را علاج ساز شوم / مفسدان را ز پیش وا شوم
از گناه گذشته نادم باد / تا بود روز وقت باشم شاد

بلکه از خامکاری پدرست / سایهٔ تاج دور شد ز سرت
از بسی بود بهر خونریزی / گاه تندی نمود و گه تیزی
چون نخواهد ترا به شاهی کس / به که زین پایه باز گردی پس
من از این گنجهای پنهانی / وقت حاجت کنم زر افشانی
نگذارم که هیچ تدبیری / در کفاف تو هیچ تقصیری
چون ز من جمله خلق گردد سیر / خود ولایت تراست با شمشیر
باز خود را به صد توانائی / داده چون سرکشان شکیبائی
آنچه در نامه کاتبان راندند / گوش کردم چو نامه خواندند
آنچه برگفته شد ز رای بلند / می پسندم که هست جای پسند
لیک پاکی که دارم از پدران / عیب شان با که هست با دگران
هست بسیار فرق تا رگ و پوست / از خدا دوست تا خدایی دوست
پدرم دیگر است و من دیگرم / کان اگر سنگ بود من گهرم
نتوان بر پدر گواهی داد / که خدا را ز دور رایی داد
هر کجا عقل پیشرو باشد / بد و بدگو ز بد شنو باشد
بگذرید از جنایت پدرم / در گذارید از آنچه بی خبرم
پیش از این گر چه بد فلان خفتم / اینک اینک ترک آن گفتم
چه که با خواب دیده بنشیند / چیست تا بوقت برخیزد
گر دهد بیدار بختیم یاری / دارم از خواب بخت بیداری
نکنم بیخودی و بدکامی / چون شدم پخته کی کنم خامی
در خطای کسی نظر نکنم / طمع مال و قصد سر نکنم
با شما آن کنم که باید کرد / بر شما آن نهم که شاید خورد

ناورم رخنه در شکیبم کس / نال دشمن کنم ز سینه و بس
نیک رایی که زو بهی باشد / بد و بدرای را کنم مهجور

جز به نیکان نظر نیفروزم / از بد آموز بد نیاموزم
زان فرزندی و ملک و مال [illegible] / بر من این ترا شبان [illegible]

دور دارم ز داوری آزرم / آن کنم کز خدای ناید شرم
نان کس را به زور نستانم / بلکه نانش بنان برافزایم

شیر دیوار گردم از راه / آرزو را اگر شود گمراه
بنمایم بچشم بیننده / آنچه بیند در آینه بیننده

پیش بستگان چو نا سیر / تا بر بخشش چنانکه باید برد
چون شبی آینه ز پی آسمان / تیز تر مو براز میان پرخاست

گفت با راقوان خداوندی / همه بخشم و هم خردمندی
هر چه گفتی ز را نحی [illegible] / خرو شش نگین [illegible]

سر تو زیبی که سروری ترا / سر شان سپاهی این ره را
تاجداری منم که گوهر [illegible] / تاج با ماست [illegible]

تر زید گشتاسپی بجز تو که خواند / زنده دار کیان بجز تو که ماند
تخته سهمی و داری [illegible] / از تو می باید آشکارا [illegible]

میوه دل توی سیامک را / یادگار اردشیر بابک را
تا کیومرث از سر [illegible] کلاه / [illegible] نسبت تو شاه [illegible]

ملک را به تو اختیار سپست / در جهان جز تو تاجداری نیست
موبدان گر نوند و گر [illegible] / همه [illegible]

همه یکبارگی در این بندیم / که گرفتار عهد و سوگندیم
پای نشنید که دار تخت / دوست [illegible]

گر بخواهیم تاج بی سر او / نزیتابیم چهره از در او
تختی باید استوار کنون / کار داین [illegible]

تا در آیین نه خجل نشویم / ز شکستن عهد تنگدل [illegible]
شاه بهرام کین همه بشنید / پاسخش [illegible]

گفت خدر از شمار و ابنوی / عاقل آن که بیوفا نبود
آن محال است که [illegible] / طفل [illegible]

تاجش از سر [illegible] / کیکی موی از و نیازارم
تاج و تخت [illegible] شاهی نه / [illegible]

شاه هم شاهزاده تا جمشید / ملک میراث من سپاه و سپید
گر بخیره توف نیست شاهی من / [illegible]

هر کرا او تاجدار و تخت نشین / تاج از آسمان و تخت زمین
تخت هیچ [illegible] تاج افریدون / [illegible] اکنون

هر کرا پایه بود سر بفراخت / از پی خویش تاج و تخت بساخت
بسکه بی تاج و تخت [illegible] / تیغ دار [illegible] بستانم

جای من گرفت تندار [illegible] / عنکبوتی تنیده در غار
اژدهای رسید بر در غار / وانکه از [illegible]

سور اگر جنس جبرئیل بود / پشه گر مرد پای پیل بود
گور شیدان نه تیز نه دلیر / که بنالد سپید [illegible] شیر

نور خورشید خاص برج حمل / نخنید صد چراغ را به حمل
من سمیعی سخنانه دگران / خانه من [illegible]

خوردن خصم شه بشکرست — خوردن من ز دست یا جگرست
تیغ تشنه به از جگر خوردن — دشنه بر ناف تیغ بر گردن

همه ملک عجم خزانه من — در عرب مانده خیل خانه من
گاه هندو فرستدم خوانی — گاه دهقان نهاد کند جهانی

نان من با هم بدین کلید آری — نان نخواهم بدین گنهکاری
من چو شیر جوان الا یک گیر — جای من کی رسد به روبه پیر

کی منم کی بود مخالف تاج — هر یکی را ده کی دهند خراج
هست جای کیان سر کیان — جز کیان را مباد جای کیان

شاه باشیم و دیگران همه — ما چو پیریم و دیگران تهی اند
شاه باید که لشکر انگیزد — از سواری چو گرد برخیزد

می که پیر مغان ز دست شهان — جز به پیر مغان نشاید داد
نیک دانند آنچه می گویم — رسم کاری و رسم حکیم

لیکن از راه راست پیمانی — به سر سرکشی و سلطانی
گر کنم آن کنم که راهی تمام — راهی چون خاصی تمام

وانچه گفتند حجتی باید — گر بود عقد بسته بگشاید
تاج بنهیم در میان دو شیر — مهر آن را بود که هست دلیر

بامدادان دو شیر درنده — خورشی و به شکم نیاکنده
وحشی تیز چنگ خشم آلود — گر دو تاج آتشین برآرد دود

شیر در آورد میدان گاه — گرد بر گرد صف زنند دو شاه
تاج شاهانه سر نهد شاهی — در میان دو شیر شمشیر

هر که تاج از دو شیر بستاند — خلق آنرا بتاجور خواند
چون سخن گفته شد به نیک سرانجام — سخن لطف طبع نواز

گرد آن نامه از بخت جواب — خواب شیرین لبیند بنجواب
نامه را مهر خود و شاه نهاد — شرح و بسطی تمام داد بر او

شد پریشان که مهر شد و ببرید — وان سخنهای نغز بشنیدند
باز گشتند سوی خانه خویش — صفت شاه و شهنشاهی

گشته سر یک مهربانی او — عاشق شهر خسروانی او
همه گفتند شاه بهرام است — گر ملک را گهر ملک نام است

نتوان بر خلاف او بودن — آفتابی به گل اندودن
شه شیریست آن هنر پیشه — کار آن را بکند به تیر شکار

چون شود تند شیر جو بگشاید — هیچکس پیش او ندارد پای
گر ستاند سر تاج نبرد — سر در آن ها و بر پای منظور

به که گرمی به دنیا منمایم — آتش کینه بر نشینید و ییم
وصفت شیر و گرفتن تاج — چنین شرط نیست تا تاج

لیک این شرط حجتیست نه کین — که گهی باز داد شیر گرگی
سوی گهرشنده حیله راه — باز گفتند شرط شه با شاه

نامه خواندند و حال نمودند — یک سخن بر نشینید و نو
پیش تخت آر پای تاج پرست — تاج بنهاد و زیر تخت نشست

گفت آنچه تاج و تخت از آن من است — کاز دو ماه ان شیر سپارم
به که زنده شوم به تخت نیم — یا شه گشته در میان دو شیر

هر دو شیر یک کجا و دلیر مورد — طعمه کرد دهان شیر خورد
وارث مملکت به تیغ و بجام — هیچکس نیست جز ملک بهرام

وارث ملک را دهند سریر / صاحب افسر جوان بست بپیر
من ازین شغل درکشیدم دست / نیستم شاه بلکه شاه پرست
پاسخ آراستند ناموران / کای سر افسران تاج سران
شرط ما با تو از خداوندی / نیست الا بدین خردمندی
چون بفرمان ما شدی بر تخت / هم بفرمان ما رها کن رخت
چونکه بهرام شرط کرد بشیر / در چنین شرط بود بخت دلیر
نیست بازی ز شیر بستدن تاج / تا پس بازی آورد شه تاج
شرط او را بجای خویش آریم / شیر بندیم و تاج پیش آریم
گر ستیزد سر تاج ستاند / ور شود کشته نیز تاج سزا
ور کشد شیر و تاج بستاند / وز ولایت خراج بستاند
ور خود تخت آفرین باشد / لیک هیهات گر چنین باشد
ختم قصه بران شد آخر کار / کانچه شرط است بگذرد ز قرار
روز دادیم و شمار آید / شاه با شیر در شکار آید
باده دادن که صبح زرین تاج / کرسی زر نهاد و تخت عاج
کارداران کار فرمایان / هم تو بدست هم تو بی پایان

برگرفتن بهرام گور تاج از میان دو شیر

از حرب تا جسم سوار شدند / سوی شیران کارزار شدند
شیرداران دو شیر مردم خوار / بلکه گر زنده بر نشانه کار
شیر با شیر در هم افکندند / گور بهرام گور می کندند
شیرداری چنانکه بود دلیر / تاج بنهاد در میان دو شیر
تاج زرین درو دو شیر سیاه / چون بکام دو اژدها در ماه
آتش آواز بسته در شب میغ / وین ببندد تهی بلکه ز تیغ
میر زنده کران دو شیر سگال / بر زمین هم چو اژدها دنبال
ماه با اطلس شسته ز میغ / دل بطشت تهی ز تیغ
یعنی این تاج زر بنام که بود / غارت از شیر و اژدها که ربود
آگهی شان ز تا زهین جگر / شیرگیری ز اژدها شکر
گر دلیری گرد ز شیر علم / کس در آنجا نگشت از بیم
قوی آن نیچه که شیر دل بهرام / سوی شیران گشت خشم آرام
گر ستاند ز بیشه تاج او راست / جام زرین تخت تاج او راست
یاری از بخت هر زمانی یار / آنکه هر جای جای خود دارد
شاه بهرام چون ز گشت / سوی شیر آمد از لشکر گشت
در درود شتی پیچ شسته شود / گر بران پشته شیر کشته شود
صد شبیر کند شیر دنبال / بر دو شیر پشته بست دو بال
آنکه صد شیر از دو چون پاسا / از دو یوز دو شیر چون پاشان
دو سگر عطار قبا / بر دوم شیر شد چو باد صبا
بانگ زد بند شیران / در میان دو شیر تاج ربود
چنگ شیران پیش نهند / شیرگیری و شیر پیش نهند
حمله کردند چون تنومندان / دسته وز دو تیغ و دو دندان
تا سر تاج را بچنگ آرند / بر جهانگیر کار تنگ آرند
تشنه با دو آن چو راس افگند / سر هر دو بزیر پای افگند
پیش شاهان گرد / تاج از میان شیران
تاج بر سر نهاد و شد بر تخت / همچنانکه چنین شما سخت

بر در تاج‌بخش او میان در پیش — وز جهان‌بانی او بتخت گزید
طالع بخت پادشاهی او — فرخ آمد ز نیک‌خواهی او
پیش ازان اصطرلاب‌شناس — از پی بخت بود [illegible] پاس

بر تخت نشستن بهرام گور بفال نیک

اسدی کرده بود طالع تخت — طالع پایدار و ثابت و سخت
آفتابی در اوج خویش بلند — در قران با عطاردش پیوند
زهره در ثور و مشتری در قوس — ماند از هر دو گشته چون فردوس
در دهم ماه و در ششم بهرام — مجلس آراسته بتیغ و بجام
دست کیوان شده ترازوسنج — سخته از خاک تا بکیوان گنج
چون بدین طالع مبارک فال — رفت بر تخت شاه نیک‌خصال
از بسی لعل ریختن با در — گشت تخت شه چو دریا پر
گنج‌داران فزون ز حد شمار — گنج بر گنج ساختند نثار
آنکه اول سریر شاهی داشت — بیعت شهری و سپاهی داشت
چونکه دید آن شکوه بهرامی — کافسر و تخت شد بدو نامی
اول از گفتن کیان و مهان — شاه آفاق و شهریار جهان
موبدان خسرو جهان خواندند — سرورانش خدایگان خواندند
همچنین هر کسی که شاه نهفت — آفرینی بقدر خویش بگفت
خطبهٔ عدل خویش را بر خواند — لؤلؤ و در و لعل تازه فشاند
شاه چون سربلند عالم گشت — سربلندیش از آسمان بگذشت
گفت افسر خدای داد بمن — این خداوند شاد باد بمن
بر خدا ارزم آفرین و سپاس — کافرین باد بر خداشناس
پشت بر نعمت خدا نکنم — شکر نعمت کنم که بتوانم
تاج برداشتن نه کام و شیر — از خدا دانم این نه از شمشیر
چون رسیدم بتاج و تخت بلند — کارهایی کنم خدای‌پسند
آن کنم گر خدای بگذارد — کز من هیچکس نیازارد
مگر آن کو گناهکار بود — دزد و خونی و راه‌دار بود
با من اینها سگان که همین — راست خانه شوند چون من هین
از کژی به که روی برتابند — راستکاری و راستی یابند
گر نگیرند گوش سیرت بد — ای بسا گه که چشم بد خواهد
روزکی چند چون برآسایم — در انصاف و عدل بگشایم
آنچه بر من فریضه افتادست — ظلم را ظلم و داد را دادست
طاعت هیچکس ندارم دوست — بجز از طاعتی که طاعت اوست
از من افزون از آنکه چرخ کبود — باد بر خفتگان خاک درود
نیست از هیچ مردمیم هراس — بجز از مردم خداشناس
اعتمادی نمی‌کنم بر کس — بر خدا اعتماد کردم و بس
بیش از اندازه سیاه و سپید — زندگان از من ایمن و امید
کار من جز درود و داد مباد — هر که زینسان نیست شاد مباد
چون شه از انصاف و جود کرد پدید — سجدهٔ شکر کرد هر که شنید
یکدو ساعت نشست بر سر تخت — پس بخلوت کشید از انجا رخت
عدل پیکر و داد پیشه نمود — خلق ازو راضی و خدا خشنود

ذکر عدل و انصاف بهرام گور

رخ چو بنشست با بزرگان کرد — استواری به [illegible] ران کرد

که در پادشاهی چگونه بود

چون ز بهرام گور تاج و سریر ... سازور گشت و شد شکوه پذیر

گر هفت چشمه آب بست ... بر سر تخت هفت پایه نشست
چینی بر زرش چو سینه باز ... روی سیبی به زر نشان طراز

او بجوی ز روم تاج ستان ... نیکوان را ز چین خراج ستان
چار بالش نهاده چون جمشید ... پنج نوبت سپاه بر خورشید

رسم انصاف در جهان آورد ... عدل را سر بر آسمان آورد
گرد باد او خسروان یاری ... با ستمکارگان ستمکاری

قفل غم را درش کلید آمد ... کام ازو فرخی پدید آمد
کار عالم ز نو گرفت نوا ... بر قفسها گشاده گشت هوا

گاو نازاده گشت زاینده ... آب در چشمها فزاینده
میوه‌ها بر درخت بار گرفت ... سکه‌ها بر درم قرار گرفت

حل و عقد جهان به دستش راست ... دو دلی از مملکت برخاست
پادشه زادگان ز هر طرفی ... یافتند از شکوه او شرفی

کارداران ز حل کشور او ... گنجها ریختند بر در او
قلعه‌داران خزینها بردند ... قلعه‌ها را کلید بسپردند

هر کسی روزنامه نو میکرد ... جان به توفیق او گرو میکرد
او چو در کار مملکت پرداخت ... هر کسی را بقدر پایه نواخت

مردمی کرد و مردم اندوزی ... هیچکس را نماند بی روزی
کار بی‌رونقان به ساز آورد ... ز رفتگان املاک باز آورد

ستم گرگ برگرفت از میش ... باز را کرد با کبوتر خویش
از سر رفته برد سستیها ... کرد کوته درازدستیها

پایه کار دشمنان بشکست ... بر جهان دوستان در بست
مردمی کرد در جهانداری ... مردمی به ز مردم آزاری

خصم را نیز چون ادب کردی ... ده بکشتی یکی نیازردی
کار می را به وقت پروردن ... کشتن آمد نه دست آزردن

دید کین خیل خانه خاکی ... نارد اعتبار غمناکی
خویشتن را چو عیش‌کش بشناخت ... عیش خوش را به عیش خوش پرداخت

ملک بی تکیه را شناخته بود ... تکیه بر ملک عشق ساخته بود
روزی از هفته شغل سازی کرد ... وان دگر هفته عشقبازی کرد

نوفل از عاشقی برون نزنی ... عشق را در دلی چو گنج نهی
کیست کز عاشقی نشانش نیست ... هر که را عشق نیست جانش نیست

سکه عشق شد فلاحت او ... عاشقان مست از آن خانه او
همه گل پروران او بنگار ... همه آهو خوران او بسیار

کار و بار هر آسمان او را ... زیر فرمان همه جهان او را
او جهان را به خرمی می‌خورد ... داد و بیداد خرمی میکرد

گنج در شصت بیش و انه شده ... غارت تیغ و تازیانه شده
آوریده جهان به تیغ فراخ ... بستر تازیانه دادی ساخ

ملک او گرچه سبز شاخی داشت ... همچو خورشید بی فراخی داشت
مردمان از غرور نعمت و مال ... تکیه کردند بر فراخی سال

شکر یزدان ز دل رها کردند ... شفقت از سینها جدا کردند
هر کسی کافریدگان خدای ... شکر نعمت نهاد و رفت بجای

این فراخی شنو برابر تنگ   روزی آرند لیکن از ره تنگ
سالی از دانه بر نرستی شاخ   تنگ شد دانه جهان فراخ

قصه آن تنگی که در عهد بهرام گور افتاد و عنایت او بر خلق فرماید

بر خورش تنگی آنچنان در ساخت   کادمی چون ستیزه فرو لیاخت
تنگدل شد جهان از آن تنگی   یافت نان تنگی گرانسنگی
باز گفتند قصه با بهرام   که در آفاق تنگیست تمام
مردمان هچو گرگ مردم خوار   گاو مردم چو شیره گه مردار
شاه چون دید تنگ را بلند   در انبار بر گشا ز بند
سوی هر شهر نامه فرمود   که درو از ذخیره چیزی بود
با امینان شهر جمع آیند   در انبار بسته بگشایند
با توانگر بنرخ در سازند   بی درم را دهند و بنوازند
آنچه ز انبار خانه ماند باز   پیش مرغان نهند وقت نیاز
تا در ایام او ز بی خوردی   کس نمیرد زهی جوانمردی
آنچه از دانه بود در بارش   هر کسی یافت شد ز انبارش
اشتر انش هر کجا که بود   همه یکشب بدید فرمودانه
لاجرم چار سال بی بر و کشت   روزی خلق بر خزینه نبشت
جهد میکرد و گنج می پرداخت   چاره کار هر کسی میساخت
کار شد آن بود کان بی آمد   از جهان پیشه پادشاهی یافت
جمله خلق جهان ز تنگی مرد   جز یکی تن که او ز تنگی مرد
شاه از آن مرده بینوا فرد   تنگدل شد چو آب افسرده
روی از آن رنج در خدا آورد   عذر تقصیر خود بجا آورد
گفت کای رزق بخش بنده نواز   رزق بخشیدنت چو دیگران
بیکی قدرت خدایی پیش   بیش را کم کنی و کم را بیش
ناید از من اگر چه کوشم نیز   کاهی را کنم بگنج عبیر
تو توانی که رزق بخشی رزق   یا بیک خلق را دهی روزی
گر ز تنگی تنی ز جان برخاست   مرد هرچه نبود اندر راست
گر حسابش از شبی در مرا   چونکه هر دانه خبر نبود مرا
شاه چون شغل چنین نکرد ساز   هاتفی داد خوش درون آواز
کای بزرگ از بهر نیکراتی تو   بر فضیلت ز پادشاهی تو
بود تو در چار سال نپسندی   مرده را ز فاقه نپسندی
چار سال از نوشته شاد شو   گر بیابد ترا مرگ باشد درو
از بزرگان ملک تا خرد   کس شنیدم که چار سال نمرد
فرخ آن شاه کو بنعمت و ناز   مرگ را در بسته ارعیت باز
هر که بیدار در جهان بزیست   دخل بی خرج بود از این بیست
از خلایق که گشته بود از آن   بی عمارت دشت مانده کوه
از سپاهان شنیده ام که بری   خانه در خانه شد بلند چو نی
بام در بام اگر شدی زوالها   شغل او بر شغلی با سپاهان
شد بزمین که رسید از دیس نفست   عهد بر او نیست هیچ بر نست
گفت ... گان بسپاهان   یک یک نعمت فزون ز نفست
شغل با شغل شاه مشغول شد   بر خرابی از آن تر آشند
خلق چون نیک نیک بنگر   عیش خلقی بود و بیشتر

مردم از بیشه و ز دشت و ز کوه
باز و خشنود کنان گروه گروه

صف زده از همه بکرد هر جویی
مجلسی در میان هر کویی

بر کشیده صفی ز فرسنگی
بربطی و ربابی و چنگی

هر کسی چون فرشته‌ای به بهشت
ورع اهرمن بدید [illegible]

خلق یکبارگی سلاح نهاد
جمله را تیغ تیز رفت از یاد

هر کجا بود برگ عشرت ساز
عیش میکرد با نغمه و ناز

وانکه بر کش نبود شه می‌بود
او به دوره روزی از شه خشنود

هر کسی آنگاهشت بر کاری
دهشت از عیش بی‌آزاری

زر و زر مود تا و قسمت کرد
نیمه کسب کرد و نیمه خورد

هفت سال از جهان اثر نگذاشت
پنج هفتاد سال غم نگذاشت

شش هزار استاد دستان ساز
مطرب بای کو ملعبت پرداز

گرد کرد از سواد هر شهری
داد هر بقعه را از آن بهری

تا به هر جا که رخت کش باشند
خلق را خدمت کنند و خوش باشند

دوستی دو زمانه طالع ثور
صاحبش زهره و صاحب دور

در چنان دور خرمی با باشد
که برو زهره پادشا باشد

صفت شکار کردن بهرام گور با کنیزک چینی

شاه روزی به شکار کرد پسند
در بیابان پست و کوه بلند

اشقر گور سم به صحرا تاخت
شیر میگشت گور می‌انداخت

مشتری از قوس یافت جای
قوس شه گشته مشتری فرسای

از سواران گله‌ای بشتافت
رسته گور سوی شاه گرفت

شاه در بطحی ایستاده چو شیر
اشترش قوس در گرفته به زیر

دستش از زه شمار در بگشود
بیشه خالی و دشت پر گور

در زمین آهن بلارک و تیر
گاهی آتش فکنده گه نخجیر

چون بود ران گور و باده ناب
آتشی باید از برای کباب

پاسخ شد که خون آن بنخست
گاه آتش سپهر ازو بگسست

شاه چون شیر در فکندن گور
بیشتر گور چشم پا کور

گوشت نرم او به چنگ و مشت
زانچه می‌کرد بهر گور [illegible]

زانچه در دور گذشت هم بگذاشت
تا بلش گور تا یش [illegible] شکست

دوشت با خود کنیزکی چون ماه
چست و چالاک سیم ساقی [illegible]

فتنه نامی هزار فتنه درو
فتنه شاه و شاه فتنه درو

تا به رقص چو خوب باده بهشت
خوش چو باد [illegible]

انگبینی سرو عشق آلوده
چرب و شیرین تر سخن با لوده

با همه نیکوی سرود سرای
رود و ساز [illegible]

ناله چون بر نوای رود زدی
مرغ را از هوا فرود آوردی

بیشتر در شکار باده و رود
شاه در [illegible]

ساز او چنگ و ساختن و بشمر
این همی راه و آن همی نخچیر

گور برخاست از بیابان دور
شاه بر گور تیر کرد [illegible]

چون در آمد به گور تیز آهنگ
تند شیر و کمان گرفت به چنگ

تیر برکرد و دوشت نهاد
[illegible]

به شکارگاه گور شد تیرش
تو بی خاک داد نخجیرش

در یکی لحظه زان شکار شگفت
گشت [illegible]

[illegible]

وآن کنیزک ز ناز و عیاری
در ثنا کرد پیشه بیزاری

گفت کای تنگ چشم تاتاری
صید را با کشش ز ناری

گور می آید بگو که چون زنمش
ز سرش تا سمش چه اندازم

گفت باید که رشتی برافروزی
سر آن گور با سمش دوزی

خواست اول کمان گروهه چو باد
مهره در کمان گروهه نهاد

سم سوی گوش برد صید بدان
تا ز گوش آرد آن علاج بدان

چون سر و سم بدوخت شاه به تیر
بسر و سم در آمد آن نخچیر

گفت پر کرده شهریار این بار
کار پر کرده کی بود دشوار

رفتن تیر شاه سم بر گوش
هست عادت ز زیادتی کوش

دل آن ماه بی مدارا کرد
کینه بر خویش آشکارا کرد

گرچه با هوش پیش بشکنند
خبر سگی را که پیش بنشینند

شاه یک لحظه التفات صبور
تا یکی گور شد روانه ز دور

صید را کز صفت فرو ناید
ور چنان تنگ چشم چون آید

نوش لبان بنفش که خوی بوی
زین بپرزن اف کوفی بر

شاه چون دید پیچ پیچی او
چاره گر شد ز بی بسیچی او

صید مهره در فکند به گوش
آمد از تاب مهره مغز به جوش

تیر شد برق شه جهان افروخت
گوش و سم را بیک گره بر دوخت

گفت شه با کنیزک چینی
دستبردم چگونه می بینی

هر چه تعلیم کرده باشد مرد
گر چه مشکل بود تواند کرد

شاه چون این شنید سخت آمد
تیزی تیر بر درخت آمد

پادشاهان که کینه کش باشند
خون کنند آنزمان که خوش باشند

گفت گر باتمش ستیزه ور گر
گر بکشتم اسیر باران بیش

زن کشی کار شیر مردان نیست
که زنان از چنین هنر دوران نیست

سپردن بهرام گور کنیزک را بسرهنگ

بود سرهنگی از نژاد بزرگ
تند چون شیر و خشمناک چو گرگ

خواند شاهش بر خویش از سر ناز
گفت کار این کنیزک ساز

بر و بستان و بفشنه پیش
آن پریچهره را بجای خویش

آب ده تیغ و کشش این دلبند
کی چنین نا پسند را پسند

سوزنش شمع شهریار منم
وز کنیزان شه اختیار منم

گر ز گستاخیی که بود مرا
دیده با سیخ سخته شود مرا

روزکی چند صبر کن بشکیب
شاه را گو کشتنش فریب

ور شود تنگدل ز کشتن من
ایمنی باشدت بجان و به تن

ور نیاید وگر نه هیچ ستم
آنچه کردی بسجده هست بر هم

فتنهٔ بارگاه دولت ماست
فتنه کشتن به روی عقل رواست

خواست کز کار او بپردازد
شمع وار از تنش سر اندازد

گفت اگر نیستی تو دشمن خویش
خون من بیگنه بگردن خویش

تا بدان حد که در شراب و شکار
چون منش کس نبود مونس و یار

شه به گرمی سیاستم فرمود
در بلا کم کاوش نه دو روزه زود

گر از این گفته شاه باشد شاد
بکشتم خون من حلالت باد

گر بپرسیش از من بلاک
راز و سر کی نهفته بر خاک

این سخن گفت و عقد بگشاد
پیش او هفت پاره لعل نهاد

دخل عمان ز شرح او بیمی | در سرهنگ او ان گنجش است
با کسی نام شهر یاب بسیر | گر من این خانه را ز پی استام
سازم ار خواهدت تا نه تو را | بچنین عهد ساخت شان سوگند
شاه از و باز خواند قصه ما | گفت مه ابا ثره ها دادم

حکایت

با تیکاهی ز چشم هر دم دو | کوشکی داشت کشیده با وج
کرده جای نشست بهر گزین | بوده بر وی همیشه جای گزین
داد گو ساله لطیف نهاد | آن ز بیچیده جهان افروز
پایه پایه بکوشک آوردی | هر گو ساله کش چو وی سهبا
نرم گو ساله را از خانه بام | روز تا روز از زمین برگشت
که یکی گاو گشت شش ساله | همچنان کین فسانه گوید
زانکه خو کرده بود با آن کار | هر چه در گاو گشت می افزود
بود تنها نشسته با شبگیر | دایه هر گوشش کو هر کش
چون ... بسیار خوش | گوسفندان ...
از کباب و شراب و نقل و نبیذ | شه چو آید بدین طرف ...
یکزمانش نگاه گیری کن | شاه بهرام خوی خویش دارد
سر در آرد بلند ... | بچنین منظر ستاره سر
کار با همر بان بلند شود | بر در سرهنگ لعل ...
یک بیک ساخت برگ مهمانی | خوردهای ملوک وار بسر
نوش ... نقلی که بزم را شاید | همه را کار ساخت تمام

گفتار در مهمان کردن سرهنگ

هر یکی زو خراج اقلیمی
گفت و ... سر یکی سیمی
مرج و آن چهار پاره که باید ساخت
بید یکی یافته چون ... شاه
آب در چشم شهر یار آمد
بود سرهنگ را ...
شب ... واتن منظر
داده گاو ... روز بزاد
پای ... سیمی
همه ... آن غزال ...
تا بجائی رسید گوساله
هیچ ... بان با
روز ...
گفت ای ...
مجلسی ... کن ...
دل در انداز و جان ...
چون به بیند ...
گر چنین کار ساز ...
رفت و از گنجهای پنهانی
راح ریحان که مجلس آراید
شاه بهرام روزی از سر تخت

از بسر خوردن آن صنم ...
کار ... که من ...
این ... و رفت آن ...
گشتم از اشک ... داده ام
دل سرهنگ بر قرار آمد
از ... سپهر یافته موج
... هند جای غرش
...
... گوساله ...
کار ... چون ... گشت
... از زیر خانه ...
قوت او زیاده ...
... و آن ...
و آنچه باید ز شمع و نقل و شراب
از ...
طبع آزاد ... دارد
گاه ...
گاه ...
مرغ و ماهی و گوسفند ...
تا که آید ... بهرام
بر در ... شکار صحرا رخشت

پیشتر زانکه رفت صید انداخت / صید بین تا چگونه صید ساخت
چون بر آن بگذشت گام تنگ / دشت آن منظر بلند آهنگ

بهرام گور را پیشکش کردن کنیزک خویش

دید ده‌ای هستی گرانمایه / سبزه در سبزه سایه در سایه
باز پرسید کین بنا که کراست / ده خداوند این بنا کجاست
بود سرهنگ خاص شه به رکاب / چون به عشرت چنین شنید خطاب
بر زمین بوسه داد و برد نماز / گفت کای شهریار بنده نواز
بنده دار و دهی که داد تو هست / بیش از آنچه تیز با ده نشست
شاه گر جای بنده را پسند کند / بنده پست را بلند کند
بی تکلف چنانکه عادت اوست / سقف را با سعادت آید دوست
سر برآورده زین گریوه تنگ / سر بزرگ جهان شکوه و سنگ
دارم از داده عنایت شاه / کوشکی بر کشیده سر تا ماه
باغ در باغ گرد بر گردش / خله میلی و رزه نشا گردش
گر خورد باده شاه بر سر او / خاک بوسد ستاره بر در او
گرد و شته خانه ز آب چشمه ده / گلشن شهد و گاو و شیر ده
شاه چون دید کو به یکرنگی / پیش برد آن سخن بسرهنگی
گفت سازی چه هست کار بساز / تا ز نخجیر گه من آیم باز
داد سرهنگ بوسه بر سر خاک / رفت و زنگار کرد ز آینه پاک
فرش منظر چو نو بهار آراست / کرد هر خدمتی که باید راست
چون شهنشه ز صیدگاه رسید / بارگاهش به اوج ماه رسید
میزبان از نمودهای گزین / کسوت رومی و ظرفهای چین
فرش بر فرش جامه‌های نغز / کز فروغش گشاده شد دل و مغز
زیر خنگی خرام شاه افگند / آنچه با آن نثار گوهر چند
شاه بر شد فراز فرش و فراق / دید طاقی بسر بلندی طاق
طرح کرده ز چرخ خورنق را / فرش افگند چرخ ازرق را
میزبان کرد آنچه باید کرد / از گلاب و بخور و شربت سرد
چون شه از خوردنی بپرداخت / می روان کرد بزم شاهی ساخت
شاه چون خورد ساغر دو سه می / از گل چهره‌اش بر آمد خوی
گفت کای میزبان این کاخ / جایگاهت خوش است و برگ فراخ
لیکن این پشت پایه طاق بلند / کاسمان بر سرش رسد به کمند
از پس شصت سال کز تو گذشت / چون توانی بر این پایه گشت
میزبان گفت شاه باقی باد / کوثرش باده حور ساقی باد
از من این طرفه نیست در دم / از چنین پایه مانده کی گردم
لعبتی این چنین که هست چو ماه / نرم و نازک چو خز و قاقم شاه
گرده گاهی چو کوه بر گردن / آرد این جا نگه علف خوردن
شصت پایه چنان به یکدست / که نسازد به هیچ پایه نشست
گاو آنگه چه گاو چون پیلی / بکشد خویش چون شتر میلی
بنده اگر در زمین پیاده کسی / از زمین گر بایدش نفسی
زرقی انگشت پایه چنان / می برد چون عجب نباشد کاو
شد چو سرهنگ این حکایت گفت / گشت شاه از بدان سخن بشگفت
گفت از این چنین کار چون شاید / شود گر بود چنین باشد

ماه و مهرم نباید چنین بارست … تا نبینم بچشم خویش بخت
آنکه از مردمی بیان نه چه است … تا کند دعوی سخن راست است

میزبان کاین سخن شنید ز بیم … گفت با گاوکش حکایت شیر
سیمتن چون ز ترس ساخته بود … پیش از آن عذر کار ساخته بود

شیده ز زیب چینیان بر بیا … داد گل را خمار نرگس مست
ماه را مشک ساله داد بتقدیم … غمزه را داد جادوئی تعلیم

چشم را سرمه فریب کشید … ناز را بر سر عتیب کشید
سرو را رنگ ارغوانی داد … لاله را سرو بوستانی داد

درج یاقوت را به یتیم … کرده چون آب عاشقان دو نیم
تاج عنبر نهاده بر سر و دوش … طوق غبغب کشیده تا بن گوش

شه که تختش بود ز تخته عاج … تا گریزش بود ز تخت و ز تاج
مشتری را ز فرق تا پای … در دو سر دیده کرده صندل سای

زنگی خال و زلف هندو رنگ … هر دو در سبک طی قبا ز خدنگ
گوهر گوش گوهر کش … کرده بازار عاشقان شیدا

شبه خال بر عقیق لبش … مهر زنگی نهاده بر رطبش
روی پیش از نهاد دزدیده شتاب … گرد مه بسته از ستاره نقاب

ماه را در نقاب کافوری … بسته چون در سمن گل سوری
همچو ماه دو هفته از سر ناز … کرده همچو هفت آنچه باید ساز

پیش آن گاو رفت چون … ماه در برج گاو یافت قدر
سر فرود کرد گاو را بشتاب … گاو بین تا بگوی کنج خراب

پایه پایه بر او دوید ببام … رفت تا تخت پایه بهرام
گاو بر گردن استاده بپای … شیر چون گاو دید جست ز جای

در عجب ماند کاین چه شاید بود … سوی او بود در یافت چه بود
بسته گردن نهاد گاو بزیر … بلکه شمشیربان نمود شمشیر

کاین چه حسن است پیش شه پنهانی … پیش کش کرده در ازل توانائی
در جهان کیست خسرو پیرای … از زمینش برد بزیر سرای

شاه گفت این ز زورمندی نیست … بلکه تعلیم کرده زیبست
اندک اندک بسالها در راه … کرده بر طارم آن بسان

تا کنونش براه بی رنجی … در ترازوی خویش می سنجی
سجده برد پیش شاه هم اندام … با دعای شه شرط خویش تمام

گفت بر شه غرامتیست عظیم … گاو تعلیم کو بی تعلیم
من که گاوی بر آورم بر بام … خبر به تسلیم پیشم کام

چه عجب بین کی گرد خرد … تا من تعلیم کس نیارد برد
شاه تشنیع ترک خود بشناخت … پیش کرد و پیش او دو سه تاخت

برقع از ماه باز کرد و بدید … مشک با بید فشاند مروارید
در کنارش گرفت و عذر گرفت … نرگس از چشم خود گلاب برفت

از بد و نیک خانه خالی کرد … بار دیگر سخن سگالی کرد
گفت اگر جان گشت زنده … عذر خواهم هزار چند انصاف

آتشی گرم شد ز شمع و چراغ … پس از آن سوختم تو بر جای
چون ز فتنه گران شتاب بجای … پیش خود فتنه را نشاند بپای

فتنه بنشست و برگشاد زبان … گفت کای شهریار فتنه نشان
ای مراشتی اگر چه آخر خویش … نه نه کردی بیا تنها خویش

عفت از من نماند هیچ بجای | کوه را عمر برآرد از سر و پای
خواست رفتن بمهربانی من | بر سر مهر زندگانی من
شست چون بر گوش گور و پنجه شیر | وان سه شصت بدو فکندن تیر
نه زمین کز گشاد و شستش | آسمان بوسه داد بر دستش
کس کج بود درین سینه چو | چشم بهرام شاه کرد بدو
هر که در چشم در پسند آرد | چشم زخمی درو گزند آرد
شاه از آن سخن چنان بشگفت | کرد لطف و میان جان بگرفت
گفت حقا که هست گوی تو راست | بر وفای تو این چنین گواست
مهربانی چنان بدل بنشاند | عذرهای چنین با خنجر کار
ای هزار آفرین بر آن گوهر | کاید از طبع او چنان هنری
این که بهر آشفته بود شکیب | گر نبودی غلامان سنگ
خواند سرهنگ را و خوش دل کرد | دست در گردنش حمایل کرد
تحفه‌های بزرگوارانه داد | بر یکی در عوض هزار نهاد
از پس چند چیز لطیفه | داد انعامهای بیش لطیفه
شه سوی شهر شاد و بی‌انگیزان | گرد در بزم خود شکر ریزان
سوی بدان بشرط خویش آورد | باده را در نشاط خویش آورد
بود با او بلهو و عشرت ساز | تا برین رفت روزگاری دراز

مصاف کردن بهرام گور با خاقان چین و ظفر یافتن

چون برآمد ز ماه تا ماهی | نام بهرام گور در شاهی
دل قوی شد بزرگواران را | زنده شد نام نامداران را
از ره کوششان بگوشها سپرد | سر آب سپه فرو برد
بود پیر زیرک سنی نام | هم لقب با برادر بهرام
هم قوی رای و هم قوی اندیش | کارها را شناخته پس و پیش
نسلش از نسل شاه ارا بود | ایرج پنهان آشکارا بود
شاه از همه کاردانان بود دو | شاه از هم رفیق و هم دستور
سه سپهر استوار و هم پیری | بهترین بیش عالم هنری
آنکه بهبود از آن فرزندش | نام کرده پدر زریاوندش
عارف انجمن بود رسم شناس | پارسایش انبو قیاس
شه عیارش یکی بصد کرده | صد بد موبدان خود کرده
وان گرو شرف مالک بود | تاج خواه همه ممالک بود
گرد شاه از درستی قلمش | نافذ الامر حیله تحمیلش
وان گروه مستقل شهر سیاه | تا بخاص حضرت شاه
شه بایشان عمل رها کرده | عاملان با عمل دغا کرده
او بهر شب به بزم فرو شد | عاملانش بکار خود به هه رو
آسیاوار گرد خود می تاخت | هر چه اندوختند باز می‌انداخت
گرد عالم شد این حکایت عام | تیز شد تیغها ز بهر تمام
گفت هر که که دست شاه | ای دریغا که داد تیغ سپاه
با حریفان کسی که افتاده است | حاصلش باد خورد نش آب است
هر کسی از طمع بر آن برخاست | کی شود کار ملک ازین آراست
خان خاقان چو این ز کشت چنین | کرد سیصد هزار مرد گزین
شیر چون ماند که اژدهای سپهر | تهمت کینه بر نهاد به مهر

در گزارش چو پادشاه دهان / بود سیصد هزار سخت کمان
ز آب جیحون گذشت تا به ستیز / در خراسان فکند رستاخیز
ستد از نایبان شاه به قهر / جمله ملک ماوراء النهر
شه چو زین ترکتاز یافت خبر / اعتمادی نکرد بر لشکر
همه را دید دست پرورد ناز / دست از آیین جنگ شسته باز
وانچه بودند سروران سپاه / یکدلی شان نبود در حق شاه
هر یکی در خلاص خویش دو رو / پیش بین کرده سوی خاقان رو
طمع با شاه خویش بد کرده / چاره مال و ملک خود کرده
گفته با جمله نیکخواه توییم / قصه کوته که خاک راه توییم
شاه عالم سبک به اجرام / پادشاهی نشاید از بهرام
تیغ اگر بایدت در آریم / ورنه بندش کنیم و بسپاریم
کاینک این مایه بایدش خواند / این سخن با سمع شاه رساند
شه ز ایشان طمع بر او برداشت / ملک خود را به نایبان بگذاشت
خویشتن رفت در پی پنهان کرد / با چنان جمع بر نتوان کرد
در جهان گرد شد که شاه جهان / روی گرداند از سپاه و ملک نهان
مرد خاقان نبود لشکر او / به هزیمت گسیخت از بر او
چون به خاقان رسید پیک پدید / گشته گم از تخت خویش فرید
از کلاه و کمر گذر و ز تخت / تاج بهر سر تو پای تخت
خان خاقان چو گوش کرد پیام / گر جهان ناپدید شد بهرام
دشت از تیغ و تیغ بازی رفت / خار شه برده و باده بدست
خصم دشمن نخورده می‌خورد / کارهایی نکرده نی می‌کرد
آنچه از خصم خویش بشنید / گر با خصم او برخاست نبید
شاه بهرام روز و شب لشکر کار / قاصدان بیش وانه هر بکار
از سپاه از چین چه جست / تا خبر داده قاصدش بدرست
گرد شاه نشسته فارغ بال / شاه بر تخت فرخ اقبال
زان لشکرش تو بسیج / بود سیصد سوار و دیگر هیچ
هر یکی ... از مور و چنگ باس / در زمین ... آهنگ
هر یکدل چو تا بیک خانه / گر چه صد داد را یکی خانه
شاه با خصم حقه بازی کرد / مهر پنهان و مهرسازی کرد

رسیدن بهرام گور و حرب کردن و ظفر یافتن

آتش خواب خصم دود شد او / خواب چون گوش رفت دوش یا او
تیر چون کرد بر شبانه او / گاهی دشت سپهر شبانه او
بر سر شیر بابکان شبخون / گرد بالای هفت گردون
در شب تیره با سپه کاری / گرد با چشمه سیه ماری
شب که اندیشه بگرفت چراغ / گرد بد صحرا سپیده از پر زاغ
گفتی آن جمع بهر از زنگی / سیه ... تیغ ...
مرد هم از بیم رنگ چهره بباد / چشم تا شاه و گر چه هیچ نه دید
چرخ روشن دل سیاه چو قیر / چون نهی کوه سر ... شیر
شب عنبر شرشین خوابی / گرد بهرام جنگ بهرامی
بر دلیران چین گشاده عنان / حمله بر کوه تیغ کوه سنان
تیر بر هر که زد ... جا ... / تیر بگذشت ز تیر ...
از خدنگش گذاره آهن سفت / چشم تیره دشمنان نهفت

[illegible]

زخم دیدند و تیر پیدا نی / هر کجا زخم تیر آنجا نی
همه گفتند این چه تدبیر است / تیر بی زخم و زخم بی تیر است
تا چنان شد که کس نیافت درنگ / گرد میدان او ز بیم نهنگ
او چو آبی به هر طرف میگشت / دشت را کوه و کوه را دو دشت
گشت میدان از آن سپاه چو قیر / گر زمین هم شد بخون چو خمیر
بر تن هر که رفت پیکانش / رخت بربست جان از تن عاجزش
صبح چون تیغ آفتاب کشید / طشت خون آمد از سپهر پدید
تیغ بی خون طشت چون باشد / هر کجا تیغ و طشت خون باشد
از بسی خون که ریخت خنجر گرد / جوی خون رفت و گوی سر میبرد
وز بسی سر که تیغ می‌برید / زهره جعفر از سر همی میگرید
نیزه کرده زبان تیغ گره / کاشته خارها ز نیزه و زره
نیزه‌های جهنده در پیکار / بید بود و چو خون چکید بار
شاه بهرام در میان مصاف / لیک تیرش چو موی می‌شکافت
تیغ اگر بر زدی به فرق سوار / تا کمرگه شکافتی چو خیار
گر به جنبش تیغ دادی بیم / مرد را کردی از کمر به دو نیم
تیغ زینسان که تیز از انسان تیغ / شاید از خصم او هراسان بود
تیر کز آن کمان ناگه او / باز گشتی ز خم دیده از ره او
همه را در پناه گاه گریز / تیغها گشته تنگها تیز
آهن شه چو سخت جوشی کرد / لشکر ترک سست کوشی کرد
شه بسود از فتح را بشناخت / تیغ میراند و تیر می‌انداخت
در هم افکندشان به ضرب تیغ / گفتی او باد بود و ایشان میغ
لشکر شاه را به فیروزی / گفت هان ای روزگار بهان روزی
باز کوشید با سران ترتیب / قلب را خود ز جا بگیر گسیم
حمله بردند جمله پشت به پشت / شیر در پیچ را شده با درشت
شاه را بخت ظفر قوی شد دست / قلب داران قلب را بشکست
میمنه رفت و میسره بگسیخت / قلب در ساقه مقدمه بگریخت
لشکری بیشتر ز ریگ و گیا / گشته از صدمهای خویش هبا
سخت ببخته سپه شیران / کوفته مغز رزم شمشیران
تیر چون با تبر دست شد / زین سبب اسپ او فتاده پست شد
لشکر ترک از دشته تیز / تا بجیحون سپه گرد گریز
شاه چندان گرفته گوهر و گنج / که دبیر آمد از شمارش به رنج
گشت با فتح از آن ولایت باز / با رعیت شده رعایت ساز
بر سر تخت شد بفیروزی / در جهان تازه کرد نوروزی
هر کسی پیش او زمین میرفت / در ظفر فتح آفرین میگفت
پهلوی خوان پارسی فرهنگ / پهلوی خوانده پر نوازش چنگ
شاعران عرب چو در غوغا / شعر خواندند بر شه دریا
شاه نوشکان شعر شناس / پیش ایشان او شان گهر چو قیاس
گرد آوران گنج و آن ... / وقت گشاده هزار شتر
بر سپاهی چو شاه بر بنگاه / بر سر موبدان آتشگاه
داد چندان ز زر بخشش بیش / که بگیتی نماند کس درویش
دیدی آن طالع مبارک بخت / رفت بهرام گور بر سر تخت

بر تخت نشستن بهرام گور و عفو او در حق خاقان فرماید

هرکجا شاه و شهریاری بود — تخت بخشی و تاجداری بود
همه در زیر تخت پایهٔ شاه — صف کشیده چو ستاره و ماه
شه زبان برگشاد چون شمشیر — گفت کای سرمهتران دلیر
لشکر از بهر صلح باید و جنگ — کین نباشد چه آدمی چه سنگ
از شما کیست تا بروز نبرد — گرد شد کان سپید در پی گرد
من که از دهر سرکشیدم پا — در کدامین مصاف بد سالم
نامداری ز هیچکس نشنید کاری — کاید از مردی و عیاری
از سر تیغشان بوقت گزند — بر کدامین مخالف آمد بند
تا که دیدم که پای پیش نهاد — دشمنی بست کشوری بگشاد
این نه لافست کار هیچ کهم — وان بدعوی گزارشی نرم
این گلیم آن بر سر آرد نام — این هنیت هنر آن جز تمام
کس ندیدم که کارزاری کرد — چونکه هنگام بود کاری کرد
این سپه گر نه بر درست خلاص — لشکریان هیچکس را خاص
خفته شد آن شیر که هر کس نهفت — گو بیا خوش شاه و ماهی خفت
می خورد روز و کس نیارد یاد — از چنین شه کسی نباشد شاد
گرچه می می‌خورم ز بیان نخورم — گر ز مستی غم جهان نخورم
گر خورم جرعه باده از دست — بلعبم از چه می خور نباشد دوست
برق دارم چو تیغ پشت ستیغ — نیکی دست می بگیرم تیغ
می خورم کار مجلس آرایم — تیغ را تیز کار فرمایم
خواب خرگوش من نه خفتن بود — خصم را بیند ار چه خفته بود
خنده و مستیم بنا ولیک — خنده شیر مستی سلیک
شیر در وقت خفتن خون ریز — گفت گر پیل مست نگریز
ابلهان مست بیخبر باشند — هوشیاران می دگر باشند
آنکه در عقل سستیش نبود — می خورد لیک سستیش نبود
بر سر باده چونکه رای زنم — تاج قیصر بزیر پای زنم
چون ببخشش ابیاد چیز کنم — بر سر خصم حربه تیز کنم
دوستان را چو دریا گوهر دهم — گنج قارون با آستین بدهم
دشمنان را که دل بتیغ نهم — یکبارگی جگر بتیغ زنم
نیکخواهان من چه پندارند — کاختران سپهر بیکارند
من اگر چند خفته باشم و مست — بخت بیدار من بکار درست
همچنین خواب‌ها که من مستم — خواب خاقان نگر که چون بستم
همچنین بی غلط که شهره‌ام — رخت بندند گر چنین دم
سگ بود کو ز خود نبیند شیر — شیر خسپد با سرافی خوش
اژدها گرچه خسپد اندر غار — شیر سر بر کندش نیاید بار
چون شه این داستان فرو گفت — روی گردنکشان چو گل بشکفت
همه سر بر زمین نهادندش — پاسخ عاجزانه دادندش
کای شهنشه که ما کمربندیم — هست پیرایه خردمندیم
همه از جان و تن کمر کردیم — حلقه گوش خویشتن کردیم
تاج بر فرق شه خدا بنهاد — کوشش خلق با و باشد باد
سروری را که سروری کردند — با تو بسیار همسری کردند
هیچکس جز تو تاجور نشدند — همه زین سر شدند بی‌سر شدند
آنچه با جمله کرده‌ایم ای شاه — کس نکرده است در سپید و سیاه

ور نبودی به اژدها ماده … بیل کشتی گرگدن … نشست
شیر بگذار کو چه نخچیرست … پانخش زانش … هست

سنجر او کیست آنکه وقت شکار … گردن گور در کشد یکبار
گاه سازد ز شیر … پلنگ … گاه ویران کند … کام نهنگ

گور را بر چو هند چین نگند … گاه تنها سپاه چین شکند
گه ز فغفور باج بستاند … گه ز قیصر خراج بستاند

گرچه شیرافگنان بسی بودند … گر چه بهرام شیر پالودند

سخن آوردن بهرام گور به خاقان و ظفر یافتن بر وی و بدست آوردن ملک خود

قصهٔ خسروان پیشینه … هست پیدا ز مهر … کینه

شهریاری که او به صد مرد … تا چه صد هزار دشمن را
کی برآید ز هر کسی باری … تا به پنهان چو وانگ …

ور بمضا چنین بچید … آنچه او کرد کس نخواهد کرد
چون شهان شمار بگیرند … ز چنین راه … بگیرند

هر یکی را یکی نشان باشد … او به تنها یکی جهان باشد
تیغ بر سر که سخت گیرند … چون دریا سایهٔ … سخت گیرند

تیغ شیران که سنگ خاره شود … سنگ چون نیک پا شود
نوش بخشد به مهر پرستان … راه گیر باشد ماهی …

هستی کو خلافشی سازد … آتش … ماند بگدازند
سر که بی تیغ او برون آید … زان سر البته بوی خون آید

مستی او نشان هشیاری … خواب او خواب نیست بیداریست
آن نه بانگ می پرست شود … او چو … عرش … شود

او بست انجیله خلق و او نا … بلکه او تا تو … تا …
کاردان گر ستیزه زنانه و … نیست محتاج کاردانی کس

تا زمین خیمه چرخ دارد جای … بر فلک پایهٔ تخت او رای
مرکز عدل بارگاهش باد … جای اقبال در کلاهش باد

هم زمین در پناه سایهٔ او … و آسمان زیر تخت پایهٔ او
کاردانان که این سخن گفتند … پیش با قوت که پا نشستند

شاه نعمان نیز … … شه را به آفرین آراست
گفت هر جا که تخت شاه رسد … گرچه ماهی بود بماه رسد

آدمی کیست تا بتارک شاه … … بین که جهان … کلاه
افسر نیز نهاد بر سر تو … سر ما در سر تو افسر تو

ما که مولای بارگاه توئیم … سر و را ز سایهٔ کلاه توئیم
از تو داریم هر چه مارا هست … هر تر و خشک با تو داری دست

از عرب تا عجم … مولائی … سر نشانیم اگر تو فرمائی
مدتی هست کز نهر مندی … هر در شه کنم که بندری

چون شدم سر … … قیصر را نوشته از …
گر شنا … به هر معذوری … سوی خانه شوم به دستوری

تحفه از سیخ ره بر آسمانم … چون رسد حکم شاه باز آیم
سر نگردانم از اطاعت شاه … گرچه بازم ز خدمت شاه

شاه فرمود تا ز گوهر و گنج … دست خازن شود جواهر سنج
آورد تحفهای سلطانی … مصری و مغربی و عمانی

حمل واران در او فکندند بکار / حمل بر حمل ساختند نثار
زر بخروار بود و مشک بکیل / وز غلام و کنیز چندین خیل
مقنع جامه‌ها که قیمت بود / بیشتر زانکه گفت شاید چند
تازی اسبان پارسی پرورد / همه دریا گذار و کوه نورد
تیغ هندی و درع داودی / گشته گنج خانه بر جودی
لعل و فیروزه آنکه قدر نیافت / وانچه بیرون ز عقل بحر شناس
گوهر آمود و تاج از سر خویش / با قباهای خود ز دستهٔ خویش
داد و باز از هوش خشید / از زمین یا ز معدن بدو بخشید
رفت نعمان چو بهر او دید بار / با چنین نعمتی ز درگه شاه
شه نیاز و نشاط شد مشغول / کز سفر گشته بود بخت ملول
کار هر یک چنانکه بود بساخت / پس چو پرداخت
شه فراغت بکام دل بنشست / کاندران هفت کیمیا بحث
یادش آمد حدیث آن شاه او / کار هفت کشوره بود شاهی با
آن سریعه که هفت پیکر بود / بلکه او رنگ هفت کشور بود
صورت دختران خورشید / در دلش تخم مهربانی کشت
اولین دختر از نژاد کیان / بود لیکن بر شده رعیان
خواستش یار از خود سه پیش / گوهری یافت هم ز گوهر خویش
پس بخاقان روانه کرد پیک / برخی از مهر و برخی از تهدید
دختر شه است با خزینه و تاج / بسر سپرد و هفت ساله خراج
داد خاقان خراج و دختر نیز / حمل دینار و گنج گوهر نیز
وانگهی گلبار کرده بر دم / در دسر نکند آتشی بران چه بود
قیصر از بیم بر نبرد نفسی / دختر خاص و خود فرستاد
کس فرستاد سوی مغرب شاه / باز مغربی دو افسر و گاه
دخت او نیز در کنار آورد / زیرکی بیرون چون نگار آورد
چون سوی شهر روم از ایشان / رفت از آنجا بملک چین
دختری رای را ز استقبال / خواست آورد کام خویش بجای
قاصدش رفت و نیز هفت از روم / دختری خوب برد و در خور خیم
همچنان نامه کرد با استقلال / خواست بیار رخی چو قطره آب
چون شش کشور گشاده هفت اقلیم / هفت دختر ستد چو در یتیم
از جهان جمله شادمانی داد / داد عیش خود از جوانی او

صفت مجلس بهرام گور پس از درخواستن هفت دختر و آوردنش

روزی از نور صبح نورانی / آسمان برگشاده پیشانی
فرخ و روشن چو جان افروزی / خنک آن روز شاد کان روزی

شسته بوی رمی لبنان / مجلسی ساخت با خردمندان
روز خانه زر و بستان بود / کامل این همه از زمستان بود
شمع و قندیل با نمود مرده / رخت بیگاه عیبان برده
بانگ زد دیده بلبلان ز باغ / بانگ زنی بر آورده باغ
زاغ خرمن سپید نسب / وز دی هندوان شب
داد نقاش باد شبگیری / آب با حلقه‌های زنجیری
تاج سر را که برد آتش آب / آسمان تیغ را کرده آب
دیده سوهان آب جاری بست / چشم هفت چشمه بست

شیر در جوش پنیر شده
بر سپاهم زمین کمین کرده
کیمیاکاری جهان فرهنگ
ریختها با آبگینه آب
در چنین فصل با سخانهٔ شاه
میوه‌ها شد سپاهی جوش
آتشی در نشاط گشتی
فندقی تاک داده عیش
باغ از خواب گشته مردوس
طلبی گشته از نوالهٔ نوس
مشعل یونس چراغ کلیم
وان شبه تاک این حقیقی چینها
نو عروسی شراره زیر او
دوزخی پیشتش مشهور
از تأثیر بست نغمه ساز دره
بر سر آتش از سر خاصی
فانوس شیر زیر سایه سر
باده در جام آبگینه گهر
شاه بهرام گو با یاران
رنج گلگون چو گل شکفته
زیر کان اوجیقش شده

چون در اندام مهر شده
پوست آگنده چو پنیر گرده
لعل آتش نهفته در دل سنگ
تخته بر تخته گشت نقره ناب
در آشت طبع جهان فصل نگاه
شعر را غوا یابد ز دل ابها
کان گوگرد سرخ زردشتی
گشته شنگرف سوده سیماب
عسل داده آب انگورش
لاله بسته از کلاله عود
بزم عیسی باغ ابراهیم
کان یاقوت بود در ظلمات
عنبرینه زد و در بیراو
دوزخ از گرمی بهشت نو
مغ چو پروانه خرقه باز
فاخته پر فشان بر خاصی
باده گلگون گشته زخون [illegible]
سیستان آب خنک آتش
باده میخور در با جهانداران
پخته گشته ز آتش شده
گفتها می لطیف می‌گفتند

کوه تا قم زمین موج اصل پوش
رشته برکشیده سر زمین
گل ز حکمت بکوره بوره
زردی زهره در سجار گیاه
از بسی بو سپاهی عطر آمیز
آتش افروخته ز صندل و عود
جوی ها از جوش منعقد گشته
سرخ سیب لال زمیان کنده
کهربایی قیر کرده خضاب
ترک از نسل هندوان نسبش
عنبرینه نگار شکین رنگ
گوهرش داده دیده‌ها را نور
جمله بزم او بزرگوار
دوزخ از اهل کاروان گشت
نار افشرده را گشاد و شام
گرد آن خرمه پیوند شده
پخته آسمان فاخته گون
گرچشمان شراب میخورند
می و نقل و شراب یاری خشک
مغزها در سماع گرم شده
هر گرانمایه زمانه خویش

چرخ سنجاب برکشیده باو [illegible]
نامیه گشت عنکبات نشین
گل حکمت بسر برانده [illegible]
گنج زر بود زیر ابر سیاه
معتدل گشته با درفش [illegible]
دود گردش چو هندوان [illegible]
بر سنانی بخون در آغشته
بد سکش نار دانه افکنده
آفتابی که مشک بسته نقاب
قرة العین و میان نقش
گرد آتش چو گرد آینه [illegible]
زرد و سرخ و کبود چون یاقوت
جمله بود و بزم کاری
روضه راه رهروان بهشت
ای بقا چرا شد آتش نام
کباب جوز باج دست بند شده
از بهار فاخته ز فاخته خوان
ران گوران کباب کرده
می گوارنده گلساری [illegible]
دل گرمی چو موم نرم شده
گفت غیری بقدر پایه خویش

چون سخن در سخن مسلسل گشت
از زبان سخنوری بگذشت

درج کین آسمان شب دارد
وان حقیقت که او نگه دارد

هیچکس را ز خسروان جهان
کس نه بیند آشکار و نهان

هست ما را ز قهر تا رگ ماه
همه چیز از پی مبارک ماه

اینچنین هست تندرستی
تنگی و سستی و فراخی هست

تندرستی و ایمنی و کفاف
این همه بایست آنکه همه معاف

تن چو پوشیده گشت چو سلیح
در جهان گنج نه لعل باشد نه در

ای که مثل تو پادشا داریم
همه داریم چون ترا داریم

سماک تنگی چاره دراق بود
از بلا چشم بد نهان بودی

گردش اختر و عنان سپهر
هم بر این حرفی متوجه چهر

طالع خوشدلی زره نشانی
عیش خوشدلان نشاید

تا همه سال شه جوان بودی
خرم و خوب و کامران بودی

شادمان جان شاهی باید
جان پاکی خدا شوی شاید

چون سخن را سخن بپایان برد
هر کسی کامل این سخن بسپرد

دو دیگر داد از دل آن پیدا
دلپسندان که این سخن پیدا

در میان بود مرد آزاده
مهتر آیین و محتشم زاده

شیده نامی به روشنی چون شید
آنکه از صنعت سیاه سپید

اوستادی به شغل رسامی
در مساحت مهندسی نامی

خرده کاری بکار بنائی
نقش‌بندی به نقشه آرائی

از طبیعی و هندسی و نجوم
همه در دست او چو مهره و موم

کرد لطافت چو کلک نقشه‌گشای
میان ماتی سنت با قلم

کرد شاگردی هنرمند است
بود سمنار را ز تخت

در خورنق ز نقش کار نما
داده با اوستاد یاریها

چون در آن بزم شاه را خوش دید
در زبان آمد و دل آتش بزد

زود بیند چو گشت شاه پدید
چون ز نعمان بیج داد و بار نشست

گفت اگر شاه باشدم دستور
چشم بد دارم از دیارش دور

کاسمان سنجم و ستاره‌شناس
کرده از کار خیر آن اقتباس

در نگار زندگی و کامکاری
در چنین صنعت هست پیدا

نسبتی کز نه از سپهر بلند
کرد بیدار بیوی شاه گزند

تا بود در نشاط خانه خاک
ز اختران فلک ندارد باک

تا بمی هر نگاه حال دارد
بر زمین هفت آسمان دارد

در نهانست گر بصنعت کار
هفت گنبد کنم چو هفت حصار

رنگ هر گنبدی جداگانه
خوشتر از رنگ صد صنم خانه

شاه را هفت نازنین صنم است
هر یکی از کشوری علم است

هست کشور بشهر کن سپاس
در شمار ستاره بقیاس

هفتمی را هر یک گفت و شنید
زیر هر یک ستاره هست پدید

در چنین بزم زهره و بزم افروز
عیش سازد بگنبدی هر روز

جامه همرنگ خانه در پوشد
با دلارام خانه می نوشد

گر چنین گفته شاه کار کند
خفتن را بتر کار کند

تا بود عمر شاه برکار
باشد از عمر خویش برخوردار

شاه گفتش گر این کرم
ماند زرین در شبستان کرم

عاقبت کار چون ببایدمرد
کاخ این رنجها چه باید برد

وانچه گفتی که گنبد افرازم — خانه‌هائی بدین صفت سازم

گفتگو کردن شاه با شیده بنا

آسمان خانه‌هائی که درخور است — خانهٔ طاعت خدای کجاست
در همه گرچه آفرین گویم — آفریننده را کجا جویم
باوی گفت این سخن خطا گفتم — جای جای این آفرین چرا گفتم
آنکه در جان نشاید اندیشیدن — همه جایش توان پرستیدن
این سخن گفت شاه گشت خموش — زان سخن در شه آتش آمد جوش
زانکه در کارنامهٔ سمنار — هفت گنبد شنیده اول کار
وان پری پیکران هفت اقلیم — داشت در درج خود چو در یتیم
در گرفت این سخن به شاه جهان — کاگهی یافت از حساب نهان
در جواب سخن نکرد شتاب — بی‌بهانه جستن نداد جواب
چون از این گفته رفت چندی چند — شیده را خواند شاه شیده پسند
آنچه پذرفته بود در دل خواست — کرد کارش چنانکه باید راست
گنج آماده کرد و برگ بسیج — تا برد رنج اگر تواند برد
روز بهی از پی شغل سامی — بهره‌مند از لقای بهرامی
مرد اخترشناس طالع بین — کرد با ساعت خجسته گزین
شیده بر طالع خجسته نهاد — کرد گنبد سرای را بنیاد
در دو سال آنچنان بهشتی ساخت — که کسی زان بهشت وا نشناخت
چه چنان این هفت گنبدگری — کرد گنبدگری چنان هنری
هر یکی را به طبع طالع خویش — شهر یار اول آنچنانکه اندیشیش
خسرو آمد چو دید هفت سپهر — بیکی جام دست داده به مهر
دید کافسانه گشت جمله دیار — آنچه نعمان نمود با سمنار
با سپید آمد این منش را — گشت آن قطب آفرینش را
شهر را یک سپید داد اهتمام — تا شود شاد شیده از بهرام
گفت نعمان اگر خطائی کرد — کان عقوبت بر آشنائی کرد
عدل من علم خواه آن ستم است — آن نه از بخل و این نه از کرم است
کار عالم چنین تواند بود — زو یکی را زیان یکی را سود
باری از تشنگان کباب شود — بار دیگر غریق آب شود

همه در کار خویش حیرانند — چاره جز عاجزی نمیدانند

صفت هفت گنبد و قاعدهٔ نشستن او بهر گنبدی

چونکه بهرام کیقباد کلاه — تاج کیخسروی رساند به ماه
بیستون فی زبان ملک آمیخت — آنچه خوبی دگر ز دهر گریخت
در چنان بیستون هفت ستون — هفت گنبد چو گنبد گردون
شه بر آن باره فلک پیوند — باره دید بر سپهر بلند
هفت گنبد درون آن باره — کرده بر طبع هفت سیاره
رنگ هر گنبدی ستاره شناس — بر مزاج ستاره کرده قیاس
گنبدی کو ز قسم کیوان بود — در سیاهی چو مشک پنهان بود
وانکه بودش ز مشتری مایه — صندلی داشت رنگ پیرایه
وانکه مریخ بود بر کارش — گوهر سرخ بود در کارش
وانکه از آفتاب داد خبر — زرد بود او چه از حمایل زر
وانکه از زیب زهره یافت امید — بود رویش چو روی زهره سپید

زانکه بود از عطارد روشن‌فروزی / بود فیروزه‌گون ز فیروزی
وانکه مه کرد سوی جنبش راه / داشت سرسبزی چو خسرو شاه
گشت ساخته بدین صفت پیکر / هفت گنبد بطبع هفت اختر
هفت کشور تمام در عهدش / دختر هفت شاه در مهدش
کرده هر دختری برنگ و برای / گنبدی را بهفت گنبد جای
از نمودار خانه تا به ایش / کرده هر رنگ روی گنبد خویش
رفتی آن شاه فرخ بخت / در سرای دگر نهادی تخت
شنبه آنجا که قصد شنبه بود / وان دگرها چنانکه زان به بود
هر کجا بام باده نوشیدی / جامه همرنگ خانه پوشیدی
چون به نیروی ای فرزانه / مجلس آراستی بهر خانه
بانوی خانه پیش بنشستی / جلوه برداشتی بهمدستی
تا دل شاه را چگونه برد / شاه حلوای او چگونه خورد
گفتی افسانهای مهرانگیز / که کند گرم شهوتان را تیز
گر چه زین گونه برکشید حصار / جان نبرد از اجل بآخر کار
ای نظامی ز گلشنی بگریز / که گلش خار گشت و خارش تیز
با چنین ملک زین برد مقام / عاقبت بین چگونه شد بهرام

نشستن بهرام گور در گنبد مشکین روز شنبه و حکایت کردن با دختر شاه هند

چونکه بهرام شد نشاط‌پرست / دیده در نقش هفت پیکر بست
سوی گنبد سرای غالیه‌فام / پیش بانوی هند شد بسلام
روز شنبه ز دیر شماسی / خیمه زد در سواد عباسی
تا شب آنجا نشاط و بازی کرد / عود سوزی و عطرسازی کرد
چون فشاند از شب شب‌افروز شاه / بر حریر سپید مشک سیاه
شاه از آن نوبهار کشمیری / خواست بویی چو باد شبگیری
تا ز درج گهر گشاید بند / گویدش نازکانه لفظی چند
زان فسانه که لب پر از گیرد / مست آرد ز خواب گیرد
آهوی ترک چشم هندو زاد / نافهٔ مشک را گره بگشاد
گفت اول که گنج دولت شاه / باد بالای چرخ پایشگاه
تا جهان هست جانش باد / همه سرها بر آستانش باد
هر چه خواهد که آید او در چنگ / بختش آماده باد بی درنگ
چون ثنا ختم کرد بر بسجود / برگشاد از شکر گوارش عود

حکایت کردن دختر شاه هند با بهرام گور

گفت از شرم در زمین دیده / آنکه این نغز کس نشنیده
کز شنیدم بجز بدین از خویشان / خرده کاران جهان اندیشان
کز کدبانوان قصر بهشت / بود زاهد زنی بزرگ سرشت
آمدی در سرای ما هر ماه / سر بسر کسوتش حریر سیاه
باز جستیم کز چه ترس و چه بیم / در سوادی چنین شبیه رجیم
به کمال القصه بار شوی / جز بمهر سپید کاشتوی
بازگوی از نکوهی خویش / معنی آیت سیاهی خویش
زن که از راستی ندید گزیر / گفت احوال آن سیاه حریر
چونکه ناگفت باز نگذارند / گویمت ارنیک باورم دارند
من کنیز فلان ملک بودم / کاره گرچه هر خشنودم

ای ملکی بود کامگار و بزرگ ‌‌ ایمنی داده میش را از گرگ

انجبا دیده باز کوشیده ‌‌ روز ظلم سیاه پوشیده

فلک از طالع خرد و دانش ‌‌ خوانده شاه سیاه پوشانش

بدل آن پادشاه مهمان دوست ‌‌ خنده سیر و چو سرخ گل بر پوست

داشت از سرخ ورد پیرایه ‌‌ جامها می عجب گرانمایه

میهمانخانه مهیا داشت ‌‌ کز بهی روی بر مهیا داشت

خوان نهاده بساط گسترده ‌‌ نادمی را بلطف پرورده

هر که آمد بکام گر شدی ‌‌ بنوازش میان نمد برشدی

چون نشستی بخوان نهادندش ‌‌ در خور پایه برگ دادندش

شاه پرسید ازو حکایت خویش ‌‌ هم ز غربت هم از ولایت خویش

آن مسافر ز آن شگفتی که دید ‌‌ شاه را قصه گفت و شاه شنید

همه عمرش برین قرار گذشت ‌‌ تا بسر عمرش از قرار گشت

مدتی گشت ناپدید آن شاه ‌‌ سر چو سیمرغ در کشید از ماه

چون برین قصه برگذشت لختی ‌‌ زد چو عنقا خبر را دستی

ناگهان بی ز نوازش عنایت بخت ‌‌ آمد آن تاجدار بر سر تخت

از قبا و کلاه و پیرهنش ‌‌ پای تا سر سیاه بود تنش

تا جهان داشت در سیه پوشی کرد ‌‌ چون خلیفه سیاه پوشی کرد

در سیاهی چو آب حیوان زیست ‌‌ کس نگفتش که این سیاهی چیست

شبی از مشفقی و دلداری ‌‌ کردم آن قبله را پرستاری

بر کنارم نهاد پای و بهر ‌‌ گله میکرد ز اختران سپهر

کاسمان بین که با سرکاری کرد ‌‌ با چو من خسروی چه بازی کرد

از سواد ارم بریده مرا ‌‌ در سواد قلم کشیده مرا

کس نپرسد که این سیاه کجاست ‌‌ بر سپیدی این سواد چراست

پاسخ شاه چون سگالیدم ‌‌ روی در پیش شاه مالیدم

گفتم ای بهترین غمخواران ‌‌ بهترین همه جهانداران

بر زمین پای کی گران باشد ‌‌ کاسمان بر تنش بحر اشید

باز پرسیدم آنچه هست نهفت ‌‌ هم توانی و هم توانی گفت

صاحب ملکم چو محرم یافت ‌‌ لعل را سفت نافه انگیخت

گفت چون من درین جهانداری ‌‌ خوی گرفتم بمهمان داری

از بد و نیک هر که را دیدم ‌‌ سرگذشتی که داشت پرسیدم

روزی آمد غریبی از سر راه ‌‌ کفش و دستار و جامه جمله سیاه

برگ دادم چو شربتی خوردم ‌‌ خواندم و قصه‌اش بپرودم

گفتمش ای من نخوانده نامه تو ‌‌ از چه بهر سیست جامه تو

گفت بگذر ازین سخن بگذر ‌‌ که ز سیمرغ کس نداد خبر

گفتمش باز گو بهانه مگیر ‌‌ چند گویی ز قیروان تا قیر

خبر قیر و قیروان تا چند ‌‌ قفل بگشای از خزینه چند

گفت باید که داریم معذور ‌‌ کارزوی تو شد ز جستن دور

زین سیاهی خبر ندارد کس ‌‌ مگر آن کو سیاه دارد و بس

کردمش لابها پنهانی ‌‌ من عراقی و او خراسانی

با وی آن لابها چو در بگرفت ‌‌ پرده از روی کار بر بگرفت

چون ز حد رفت شوخ کاری من ‌‌ شد مسلم بدو بیقراری من

گفت شهریست در ولایت چین ‌‌ شهری آراسته چو خلد برین

نام آن شهر شهر مدهوشان / تعزیت خانهٔ سیه‌پوشان
مردمانی همه بصورت ماه / همه چون ماه در پرند سیاه
هر که زان شهر باده نوش کند / آن سواد سیاه پوش کند
آنچه در شربت آن سبب است / گرچه ناخوانده قصه عجب است
گر بگویم اگر نخواهی گفت / بیشتر زین سخن نخواهم گفت
این سخن گفت و رخت بر بربست / آرزو می مرا و راه دربست
چون من این داستان شنودم / داستان گوی رشد ببریدم
قصه گو رفت و قصه ناپیدا / بیم آن بد که من شوم شیدا
چند ازین نقد جستجو کردم / بیدلی از سر سبک فرو بردم
پیش ازین کرده بود فرزین بند / که بران قلعه بر شوم یک چند
دام اندیشه را ز صبر فریب / زان سخن هم نبود جای شکیب
چند پرسیدم از سر آشفت / این سخن کس چنانکه بود نگفت
عاقبت مملکت رها کردم / خویشی از خانه پادشا کردم
بردم از جامه‌ها و گوهر گنج / آنچه اندیشه باز دارد رنج
نام آن شهر باز پرسیدم / رفتم و آنچه خواستم دیدم
شهری آراسته چو باغ ارم / هر یک از مشک برکشیده علم
پیکری هر یکی سپید چو شیر / همه را جامه سیاه چو قیر
در سرای فرو نهادم رخت / هر که دیدم جامه شب تخت
جستم از حال شهر یکسال / هیچکس را نگفتم از احوال
چون نظر ساختم به هر بابی / دیدم آنجا مرد قصابی
خوبروی لطیف و آهسته / از بد و نیک کس زبان بسته
از نکویی و نیک رائی او / راه جستم به آشنائی او
چون بجستم جستش به پیوستم / بنگه‌داریش کمر بستم
دادمش نقدهای تازه / چیزهای برون ز اندازه
روز تا روز قدر افزودم / آهنی را بزر براندودم
کردمش صید و شیر گیر بسی / گه به دیبا و گه به دینار و کی
مرد قصاب از آن فشانی‌ها / صید من شد چو گاو قربانی
آنچنان کردمش ز دانه و پیچ / کآمد از بار آن غریبه به پیچ
برد روزی مرا به خانهٔ خویش / واگهی داد از خزانهٔ خویش
آورد خوان نهاد و خورد و ورد / خدمتی خوب در بلوزه و ورد
هر چه بایسته بود بر خوانش / بیشتر زان رسم مهمانش
چون ز هر گونه خورده‌ها خوردیم / سخن از هر دری فرا کردیم
نیز با نعمت پنج کار خوان پرداخت / بیش از اندازه پیشکش‌ها ساخت
وانچه پیش آوردش هم سست / بنشستم او بود بند زنده دست
گفت چندین لطیفه و گوهر گنج / نیستی چیز گوهر سنج
سر کلی قانع شدم به یک شتق / این چنین وانم زبهر چه بود
چیست پاداش این چنین اوده / حکم کن تا کنم که بس سبکی
جان یکی را در هم به هزار ببود / همه درین گفتنی عیار بود
گفتم آنجا که این عملها چیست / سخت پیش آمدی بمی چیست
وز نهاز روی مرد با فرهنگ / این محقر چه این ندارد سنگ
با غلامان چه دست پروردم / بار شمه از اشاره‌ای کردم
تا دو بدره از خزانهٔ خاص / آورد بهر نقدهای خلاص

زان گرانمایه نقدهای درست / بیش از آن چه آرزوش کرد نخست

مرد کاگاه شد ز نازش من / در خجالت شد از نوازش من

گفت من هیچ و زینهاری هیچ / نرسیده بحق گزاری تو

دادمش گفتمی دگرباره / جای شرم است چون کنم چاره

داده‌ای تو زر انبان درم بیش / تا ز هیچ افتدت بداده خویش

زان نهادم که پنجه‌ای گنجی / شود بی‌چرا و بی‌رنجی

تو که گنج گنج افزودی / من خجل گشتم از تو خشنودی

حاجتی گر به بنده هست بیار / ورنه این اکده ده بردار

چون ز هیچی ملول شدم بسیار / گشتم آگه ز دوستداری او

باز گفتم بدو حکایت خویش / قصه شاهی و لایت خویش

گرچه بعضی از این طرف راندم / دست بر باده شاهی افشاندم

تا بدانم که هر که زین شهرند / چه سبب زین نشاط بی‌بهرند

بی‌مصیبت همه چرا که شدند / جامه‌های سیه چرا پوشند

مرد قصاب کین سخن بشنید / زین سخن چون رمه گرگ رمید

ساختی ما نه چون سپید ولان / دیده بر هم نهاده چون خجلان

گفت پرسیده‌ای آنچه نیست صواب / دهمت آنچنانکه هست جواب

شب چو عنبر فشاند بر کافور / گشت مردم ز راه مردم دور

گفت قصه آنچه می‌خواهی / بینی و یابی از وی آگاهی

خفته با بر قرار نکشایم / صورت نانموده بنمایم

این سخن گفت و شد ز جای برون / شد سوی راه و راه را رهنمون

او همیشه به پیش من بنشست / ور خلافی شود بیابی بس

چون پری زادی برید مرا / سوی ویرانه کشید مرا

چون بر آن منزل آمدم شاید / چون ببینی چه بود نقاش‌ید

سبدی بود در رسن بسته / رفت و آورد پیشم آهسته

بسته کرده بسیار رسن [illegible] / از [illegible] سکه ما

گفت یکدم درین سبد بنشین / جلوه‌ای کن بر آسمان و زمین

تا بدانی که هر که [illegible] / از چه معنی چنین سیه‌پوش است

آنچه پرسیده‌ای ز نیک و بد / بنماید بگر که این سبدت

چون [illegible] دیدم از [illegible] / در نشستم و زان سبد جای

چون نشستم در سبد نوا بگرفت / سبد مرغ شد هوا بگرفت

[illegible] که بود چنبر سیاه / در کشیدم بچرخ چنبر باز

این رسن شد بکیمیا سازی / من بیچاره در رسن بازی

شمع وارم [illegible] / رشتم سخت بود گردن بست

چون اسیری بسخت خورد و رنج / رسن از گردنم نشد دور

مشتم چون [illegible] / [illegible] شد در رسن ابرو

گرچه بود آن رسن طناب تنم / رشته جان گشت چون رسنم

بود [illegible] / گرچه بد پیش قبا و کلاه

چون رسید آن سبد بمیل بلند / رسنم را گره رسید به بند

کار سازم شد [illegible] / کردم افغان بسی سود نداشت

زیر و بالا چو در جهان دیدم / خویشتن را بر آسمان دیدم

آسمان [illegible] / من [illegible] بر آسمان ماندم

زان بلا ست جان سپید [illegible] / دیده در کار ماند زیر [illegible]

سوی بالا دلم ندید دلیر ‌‌ زهرهٔ آن کرا که بیند زیر
دیده بر هم نهاده از بیم ‌‌ کرده خود را بعاجزی تسلیم
در پشیمانی از فسانهٔ خویش ‌‌ آرزومند خویش و خانهٔ خویش
از پی سود و هم زیان اندیشی ‌‌ جز خدا آن کسی نبود وفی
چون برآمد برین زمانی چند ‌‌ بر سر آن کشید میل بلند
مرغی آمد نشست چون کوهی ‌‌ کامدم زو بدل در اندوهی
از بزرگی که بود سر تا پای ‌‌ میل گفتی درافتاد بجای
پر و بالی چو شاخهای درخت ‌‌ پایها بر مثال پایهٔ تخت
چون ستونی کشیده منقاری ‌‌ بیستونی و در میان غاری
هر دم آهنگ خارشی میکرد ‌‌ خویشتن را اگز خارشی میکرد
هر پری را که گرد می‌آمیخت ‌‌ نافهٔ مشک بر زمین می‌ریخت
هر پر و بال کاو همی خارید ‌‌ صدف در بریخت پر ز مروارید
او شده بر سر است من بی خواب ‌‌ خشک مانده چو غنچه بی آب
گفتم ار پای مرغ را گیرم ‌‌ زیر پای آورد چو نخچیرم
ور کنم صبر جای پر خطرست ‌‌ کافتم زیر و تختم زبرست
بیوفایی و نا جوانمردی ‌‌ کرده با من و بان همه دردی
چه غرض بود ازین شکنجه بمن ‌‌ کاینچنین خورد کرد پنجه بمن
گله اسباب من فرو هشت بر او ‌‌ بهلا کنم بدین سبب پسر او
به که در پای مرغ پیچم دست ‌‌ زین خطرگه بدو توانم رست
چونکه هنگام بانگ مرغ رسید ‌‌ مرغ هر شبی که بود و پرید
دل آن مرغ تیز تا بگرفت ‌‌ بال برهم زد و شتاب گرفت
دست بردم بعنبار جدا ‌‌ وان تهی پایه اگر قسم پا
مرغ پا گرد کرد و بال گشاد ‌‌ خاک بر اوج برد همچون باد
از اول صبح تا به نیمهٔ روز ‌‌ من بسر سایه و آن مرغ فروز
چون بگرمی رسید تابش مهر ‌‌ بر سر ما روانه گشت سپهر
مرغ با سایه همنشینی کرد ‌‌ اندک اندک نشاط بینی کرد
تا بدانجا که آنچنان جایی ‌‌ تا زمین بود نیزه بالایی
بر زمین سبزه برنگ حریر ‌‌ لخلخه کرده از گلاب و عبیر
من بر آن مرغ چند گاه کرم ‌‌ پایش از دست خود رها کردم
افتادم چو مرغ با دل گرم ‌‌ بر گل تازه و گیاهی نرم
ساعتی نیک مانده افتاده ‌‌ دل باندیشها بد داده
چونکه از ماندگی بر آسودم ‌‌ شکر کردم که بهتر که بودم
باز کردم نظر بعادت خویش ‌‌ دیدم آن جایگاه از پس و پیش
روضهٔ دیدم آسمان پیش ‌‌ نارسیده غبار کس بپیش
صد هزاران گل شکفته درو ‌‌ سبزه بیدار و آب خفته درو
هر یکی گونه گونه از رنگی ‌‌ بوی هر گل رسیده فرسنگی
زلف سنبل بحلقهای کمند ‌‌ کرده جعد قرنفلش را بند
آب شنگل لب نگار برده سمن ‌‌ ارغوان از زبان بید چمن
کرده کافور ریخته خاک عنبر بود ‌‌ ریگ در سنگلاخ گوهر بود
چشمه کیمن حصار پیروزه ‌‌ کرده از آب رنگ پیروزه
چشمهای گلاب ‌‌ در میان عقیق و در خوشاب
ماهیان در میان چشمهٔ آب ‌‌ چون درمهای سیم در سیماب

کوه برگرد او زمرد رنگ
بیشه کوه شاخ سرو بلند
همه یاقوت سرخ بد رنگش
سرخ گشته خدنگ از رنگش

صندل و عود بر سر چوب پیر
باد او عود سوز و صندل سای
هر یک از بهشتش آورده
جبرئیل از بهشتش آورده

آمدم آرام دل نهادستم نام
خود از آنکه بیهوش چرخ و نیام
مرغ در یا قمری چنان جایی
شاد گشتم چو گنج پیمایی

آنکه گویی درو عجب باید
پروری الحمد للّه خواهم
گرد بر گشتم از نشیب و فراز
دیدم از زر و صد هزار نواز

میوه‌های لطیف می خوردم
شکر نعمت به پیر می کردم
عاقبت سر نخست ستم از شاد
از همه سروی چو سرو آزاد

تا شب آن جایگه قرارم بود
دل نشد گر هزار کارم بود
اندکی خوردم اندکی خفتم
در همه حال شکر می گفتم

چون شب آرامش از گردون یافت
که کی با ندر عجب گرمی انداخت
بر سر مهر مهره تافته یافت
از هر سو چون شکوفه شکافت

باد می آمد ز ره نشاند غبار
باد می آسوده تر ز باد بهار
ابری آمد چو ابر نیسانی
گرد بر سبزه باد را فشانی

راه چون شحنه گشت ام که نیم
آمدا وا ده پسندیده
دیدم از دور صد هزاران حور
کز ...

همه مهمان پرنگار ... ازی
تیز رو چون خیال روحانی
هر نگاری میان تازه بهار
هر یک دسته‌ها گرفته نگار

لب لعلی چو لاله در بستان
خنده شان هم چو بهار خوزستان
دست ساعد پر از علاقه زر
گردن و گوش پر ز لولو تر

شمعها در دست شاهانه
خالی از دود جان پروانه
آمدند از خوشی و رعنایی
با هزاران هزار زیبایی

بر سر آن بتان حور سرشت
فرش کشتند چون بحت بهشت
فرشهای گسترده تخت زر
راه صد پیرهن زده تخت زر

چون تو آن گذشت و شد دیر
کشتی آمد ماه سپهر سریر
آفتابی پدید گشت ز دور
کآسمان‌ها پدید گشت ز نور

گرد بر گرد او چو شیر برپای
صد هزار آنچنان ره به سحر
سرو مه دار آن کنیزکان حبش
آن دگر گل بسرخ آن بتان ...

هر شکاری چو شمع اندر دست
شکر نمی خوش بود سحر
هر یکی سرگشته باغ همه
شب چراغ جهان به چراغ همه

آمد آن بانوی بهشتی خیت
چون به مسند شهی بر تخت نشست
عالمی اسود کی از جستجو
چون قیامت قیامتی بر خاست

پس به یک لحظه چون نشست بجای
برقع از رخ گشاد و موزه ز پای
شاهی با زبرجد طاعتم خوش
لشکر ...

زمی مهوشی چو صبح دو ...
ز زره ... تم ز زبه در زنگ
... جستجو خرم
...

گویی لعنتی چو گل سر افکنده
بجهان آفتی در افکنده
چون که ها گذشت سرو
گفت با محرمی که بر سرست

کرد نامحرمان خاکی پرست
می نماید که شخصی اینجاهاست
خیز بر گرد گرد این پرگار
هر که بینی بیار پیش من آر

آن پری پیکر از زبان بربست / چون پری پیکری پدید پرست
چون مرا دید بانو از آن پس گفت / دستگیرانه دست من بگرفت

گفت برخیز تا رویم چو دود / بانوی بانوان چنین فرمود
من بر آن گفته هیچ نفزودم / کار کردم من آن سخن بودم

برگرفتم چو زاغ با طاووس / آمدم تا به جایگاه عروس
پیش رفتم ز روی چالاکی / تا که بوسیدمش زمین خاکی

گفت برخیز جای جای تو نیست / پایه بندگی سزای تو نیست
با همه بنشینم چو مهمان دست / جای مهمان بغیر ازین نیست

خاصه خوبی و آشنا نظری / دست پرورده لطف هنری
بر سر آی پیش من بنشین / سازگارست یاره با پروین

گفتم ای بانو فرشته‌خوی / با چو من بنده این چنین مگوی
تخت بلقیس جای تو بانیست / در آن تخت جز سلیمان نیست

من که دیوی شدم بیابانی / چون کنم دعوی سلیمانی
گفت در وی دین بهانه میار / با فسون خوانده این فسانه میار

همه جایی که تست تکیه‌گه است / لیک با تخت تست بنده جاست
تا شوی آگه از نهانی من / بهره یابی ز مهربانی من

گفتمش بر سرم سایه تست / تخت من تخت خاک پای تست
گفت سوگندها به جان بدهم / که برای تو بایست جان بدهم

میهمان منی تو ای سره مرد / میهمان را عزیز باید کرد
چون بجز بندگی ندیدم رای / ایستادم چو بندگان برپای

خانه زان تو دست من خانه باز / بر سرم چشم فشاند و آمد باز
چون نشستم بر آن سریر بلند / تا ندیدم که گفتش نکنند

با من آن بت به خوش‌زبانی‌ها / کرد بسیار مهربانی‌ها
پس بفرمود کاورند به پیش / خوان چو خوبی بشرح دادن بیش

چون بنا شد نهاد خوانی از بهشت / خوردهایی همه عبیرسرشت
خوان چو پیروزه کاسه از یاقوت / دیده را از نصیب جان قوت

هر چه اندیشه در میان آورد / مطبخی رفت و دلبران آورد
چون فراغت رسید از خورد / از غذاهای گرم شربت سرد

مطرب آمد به رود و شد ساقی / شد طرب با بهانه در باقی
هر نسفته دری که می‌سفتند / هر ترانه ترانه می‌گفتند

رقص میدان گشاد و وا بربست / پرده آمد به پای تو بشکست
شمع را ساختند بر سر جای / ایستاده چو شمع بر یک پای

چون شب پاک کردنش بر آسوده / و ستبری به باده بیهوده
شاهد آمد شتاب ساقی گرم / برگرفت از میان قبا شرم

من به غیر و عشق تو غدر سیاه / کردم آهنگ آن ساقیان خبر آه
وان شکرلب که بود ساقی کی / تا زلف شکر وا ز آن بازی

چونکه دیدم به مهر خود رایش / اوفتادم چو خاک بر پایش
بوسه بر دست و پایش بشن زدم / تا دگر بار گفتش بشن زدم

ترنج امید بر نشست نشانی / گشت امیدان گفتگو همراهی
عشق می‌جستم و بوسه می / با لب چو مهرا جان با بوی

گفتم ای پیکر پسندکام تو چیست / تا مدارست هست نام تو چیست
گفت کای ترک نازنین اندام / نازنین ترکتاز دارم نام

گفتم از بهر می و هم کیشی ‌‌ تا چه را بود بهم خویشی
ترکتاز است نام این عجب ‌‌ ترکتازی مراد گر لقب است

همه با تو یک و دو ساز نیم ‌‌ هندوان او و آتش اندازیم
قوت جان ازو همی خواهیم ‌‌ نقل می نوش عاشقانه کنیم

چون می تلخ و نقل شیرین ‌‌ نقل بخوان بنهیم و بینی
یا بهم از کرشمه ... ‌‌ گر میان ... ورگرد این ری

غمزه و سنگ غمت ... ‌‌ بار گنج و دولت بکا ...
خنده بیداد و دل ... ‌‌ بوستان کو بیا ...

بنگه ... گنج بوسه ... ‌‌ سر یکی بخوانم ...
گر هم گشتم چنانکه ... ‌‌ یا از دست رفت ... کار ...

خوبم اندر جگر ... آید ‌‌ ماه را ... بگوش ...
گفت شب بود ... باش ‌‌ پیش ازین ... آسمان ...

چشم ... بگذرد ... ‌‌ دوستکان ... پیو ...
تا بود ... ساکنی ... ‌‌ زلف ... گیر ... بوسه ...

چون بدانجا رسی که بتوانی ‌‌ گه طبیعت عنان نگه داری
زین کنیزان یکی هر یکی ... ‌‌ شب عشاق را سحرگاه است

آنچه در چشمت خوبتر یابی ‌‌ آرزو را درو نظر یابی
حکم کن ... خویش ... ‌‌ زیر حکم تو آرزش حالی

تا به والایت ... ‌‌ شبستان خاص ...
... دلبری و دلداری ‌‌ هم عروسی و هم پرستاری

... ‌‌ آبی از ... مهر ...
گرد دگر نو عروس نو خواهی ‌‌ ... بر او ... شاهی

هر شبی زین یکی ... ‌‌ گر دگر ... ...
شمعی کز وی ... ‌‌ این سخن گفت چون ...

درکنیزان ... ‌‌ آنچه ... کار ...
پیش اندرین سپر ... ‌‌ گفت ... خواهی ...

... ‌‌ ... باشد ...
از دلبری و دلبری خوشی ‌‌ بود ... یار ...

... ‌‌ ... ...
تا رسیدم ... ‌‌ ... تا مرا ...

چون از آن قصر ... ‌‌ هر دو ... سازیم
دیده ... افکنده بر بساط ... ‌‌ خوابگاهی ... پرنیان ...

شمع ... ‌‌ همه یاقوت ...
سر بالین ... آوردم ‌‌ تنگ ... آوردم

یا ... ‌‌ نازک ...
... بسته ... ‌‌ مهر ...

بود ... ‌‌ ...
نگاه ... ‌‌ ساز ...

... ‌‌ ...
خویشتن ... ‌‌ در کلاه و قبا چو گل ...

... آن بساط ... ‌‌ بود ...
در ... ‌‌ ... ساعد ... مالی

آن عروسان چو لعبتان چگل
سر نهادم بخار می در سر
آن شب چون گذشت تا نه گهی
آمد آن ابر و باد چون پیشینه
چون شد آن جز از عشق
تخته از تخت زیر آمد زیر
پیشه از تخت سلطانی
در میان آن عروس یغمائی
باز خور بود تا درجه بستند
همه ترتیب تشنهای جگر
ساختند آنچنانکه با شبها
نوش ساقی و جام نوش گوار
ترک من چون جت آشکارا کرد
گرد شعفی نعمه و با باریش
دست بردم چو لعبت گلکش
گر قناعت کنی بشکر و قند
وانکه با سیم و زر کند خود سیر
هوس بنجیر لعبت چون سیر
شب بتاخیر رسید صبح وسید
او همه سال کشی ازان لی پیپ
تشنه را گشته ره نشست

هر نه دختند و کس نماند بجای
با گل خشک سبزه لاله تر
صدف شد سپهر غالیه سای
این کن افشان چو بادان عنبر فروش
آب گل سر نهاده جوی بجوی
تخته پوشی ز گوهر آورده
زیور بزم جمله نورانی
بیرون از عاشقان شکیبائی
تا مرا از لوح خانیان بستند
خوان نهادند خورد بایسته
هر کسی خورده از خورش پرواز
گرچه بگذشت عشق را باز آمد
نشد خویش را مدارا کرد
تا شدند از برش پرستاران
در کشیدم چو عاشقانش ببر
کار می گیرد و به سینه بند
عاقبت او فتد بروی تشنه
سخن چون بیگانگان بخبرت
سخن با خبر چو رسید
گل شکفته ببار و انگبیست
آتش ده که آب در چه نشست

چون بران سبزه از چون گل تر
خفتم از وقت صبح تا گه شام
سر بر آوردم از عماری خواب
باد میرفت ابر می افشاند
لعبتان آمدند غرت ساز
چون شد آمیخته سرو بلند
شور بر آشوب جهان بر جای
بر سر تخت شد قرار گرفت
رفتم و بر سریر خواندم را
هر که زان جمع رود و ره بنشانید
می نهادند چنگ ساخته شد
در سر آمد نشاط مستی
رغبت افزود در نوا گفتم
خلوتی آنچنان چه یاری
گفت کای جفت بیقرار بست
بقناعت کسی که شاد بود
گفتمش ما چه بکیش مهر خدای
در برم بنجیر کن تا گفتم
گر کشی جامی از ته ... تیغ
جوی کی و آب جویبار من
ترهی کی سپاس بقای تو باد

بر لب آبدار چشمه سر
تخت بیدار خواب گشته بکام
نشستم چو سبزه بر لب آب
این سمن گشته آن بنفشه نشان
آسمان باز گشت لعبت باز
بر نشستند بر بساط پرند
آمدند آن جماعت از جای
تخت از ... نو بهار گرفت
هم ببالین خود نشاندم را
آورد و بر خورد باده نشاندم
از زدن رود ها نوا خواست
عشق با باده کرد بیهوشی
مهربان شد بکار ساختنم
تا بم از دل بر افتاده
نشست شب و مهار دیاری
تا بود چشم من سیاه ...
گاه ام از سر گذشت غار
گه چو بجیدان بسان ...
اینک ازین مزار اینک
خاک تا ... بیت من
سرم تیز خاک پای تو باد

قطره‌ای را ز تشنگی نگذاشت / تشنه را به قطره بنواخت
خاکی و آبگیر کابش برد / آب جوی در آبجوی فرو برد

رطبی اوفتاده گیر به شیر / سوزنی رفته در میان حریر
گر جز این نیست کار تا عزم / خاک در چشم آرزو ریزم

مرغ اگر کاشتم نشست به پیش / آخر افتاده شد ز خشک و بیش
پاسخم داد کای چشم خویش بپاش / نعل شد بیز گو در آتش باش

گر رسیدی به چنگال گرد می / یابی از شمع جاودانی نور
چشمه را به قطره منفرش / الیمن باشی از آن همه نوش

در خور دانه آب ریز و در بند / همه سال آن بخور همی بخند
بوسه میگیر و زلف می انداز / خورده با کنیزکان می باز

باغ داری بترک باغ مگوی / مرغ بایست شیر مرغ مجوی
کام دل هست کام دلی هست / در خیانت گری چه یاری هست

هر شب از نیکوان بیارزه روش / دل بنه بر وظیفه شب خویش
سخن این پایه چون نیز آیم / هم بدست آیم ار چه دیر آیم

ماهی از چون توئی بشست آری / باورا دیده به دست آری
گل به هر خار جز ز پیاست / در غرار قفل آن گرست

چون کند آن پدرش سان بابه / کرده‌ام آهستگی و ساربه
دل نهادم به بوسه چون شکر / روزه بستم بپیش پاهی گر

از سر عشوه باده میخوردم / سر به سر توبه به صد میکردم
باز شب کرده را در آینه تاب / ز خیمتم تازه شد بمیی شراب

چون گهر پاره تر که سرکشش / در جگر دیده شد آتش من
کرده از لعبتان یکی را ساز / کاین بدو آتشم فشاند باز

بار الحق چنانکه دل خواهد / دل به هر چیز معتدل خواهد
خوشا آن کس که باشد شب یاری / که بود کاشکی چنان یاری

رفتم آن شب چنانکه عادت بود / وان شب آن کام دل نیاید هیچ
بی گله شهد و قند میخوردم / با پری دست شاد میکردم

روز چون گنج در دهان گاه تریشیم / یک نیت وار شب تا باید پیچ
آن همه رنگها می بدیدم بیب / دور گشت از نشاط رنت عیب

من تشنه ز بیر سر چوب / فارغ از بهار و بهم سخن
در تمنا که چون شب آید باز / می خورم با بتان جس طرار

زلف تو کی بر آورم بکف / دلنواز که بر آورم بچنگ
کی خورم بار شکر لبی جامی / که بر آرم شکر خنده کامی

چون شب آمد ز خیال ابو / مسند من برتر از ثریا بود
چند روز ای چنین برده بود / بر شکیم عیشش ابد بود در بیج

بسته هم شب بر پیچ آن نیز / بود باز از من برین تیزی
اولین شب نظاره گاهم بود / وآخرین شب نشانگاهم بود

روز بود هم با پیغ شب / خاک شستی خیال خویش شب
بود هم اقلیم خوشدلی را شاه / روز با آفتاب و شب با ماه

ورق از عرقت عرقی / گر زبانی زنیا دمی جستم
چون به سی در رسید عمره ما / شستیان کرده بشماره سیاه

شیرین لطفه ساق چو مهر / طلعه ماه در کشیده مهر
هیچ ناکاسه شیوه ما / بخت من بود کان نبود مرا

چون از این نعمتم نبود سپاس — حق نعمت یاوه شد بقیاس
شد شبی باز در جهان افتاد — بانگ بر برد در آسمان افتاد
آمدند آن سمنبران همه — حلقه بستند و طوق بگشادند
شمع با پیش و پس به عادت خویش — پس بهاکن که شمع باشد پیش
مطربان پرده را نوا بستند — پرده‌داران به کار بنشستند
شاه شکرلبان چنان که برود — کای ورید آن حریف یار از دور
چون مرا دید مهربان برخاست — گرد بر دست راست جای مرا
خوان نهادند با ترتیب — بیش از اندازه خیره و با عیب
از کف ساقیان دریاکف — درفشان گشت کاسه‌های صبوح
من که یکباره گشته واله دوست — در کمرهای او کشیده دو دست
ناشکیبی شدم ز طنازی — نوشت آمیختم رسن بازی
گشته لرزان چو دزد گنج پرست — زلف او چون رسن گرفته به دست
چون شدم گرم از نبید و طعام — از کف ساقی چو یافتم جام
چون فریبای او بدیدم — گوش واکرده تیک بشنیدم
سختم اندر گرفت کای نادان — لیس و رسی در آمی عنبا داشت
گفتم ای سخت کرده کار مرا — بر دو یکبارگی قرار مرا
بس که پایم فرو شد است به گنج — دست چون بر ابر سینه سیم چنج
یا بر این تخت شمع من بفروز — یا چو تخته سیاه پنج روز
دل من جای هوش و تنهایی — از تو چون باشدم شکیبایی
گنج بست که رنج رایگان نبرد — وارزدی چنین سیاه نخرد
نی کسی کو به انگبین نخورد — سیم و زر دان کسی که این نخرد

ابر و بادی که آمدی زین پیش — تازه کردند تازه رونق خویش
وان کنیزان سیم سیمینه — سینه در پیش سنگ در ریده
آمد آن آفتاب مه‌وشان — در برافکند زلف مشک‌فشان
با هزاران هزار شمع و نشان — مهر مست نگاه خود بشکار
ساقیان صرف خوان غوانی گرفت — دست کردند بر ترنم چنگ
باز خوبان به پای بر دندم — سخن‌ها بوند چو دسپرو مانم
خدمتش کردم و نشستم شاد — آرزوی که گذشته آمد یاد
چون جوانان نشره خوش شده برو — می درآمد مجلس افروزی
شد بر او چنده ز می خورد آویی — خوشتر از شیره نهادند
باز دیوانه را رسن بستند — من چو دیوانه را رسن بستند
شیفتم چون فسی که جو بیند — یا چو صرعی که ماه نو بیند
دست بر سیم ساده می سودم — سخت بی‌گشت سست می‌بودم
تا از او کام خویشتن دارم — دامنش را به دست کار دارم
چند کوشیدم از سکونت و شرم — آهنم سرد بود و آتش گرم
من نخواهم از آن تا اندیشی — بکمی یاد رفت دادم از بیشی
چه نهادی بر این شهرم — کیسه گنج راه داند برد
هشت جنت کتاب می دارم — سنگ لغت ز دست بگذارم
یا بر این قطع رحش کنی جشم — یا دگر قطع خواهد زنگ شد
غرضی کز تو دوستان یابم — رایگان است اگر سیاه یابم
انگبین است شمع و گل خرما — انگبین بی مگس گل بی خار
چون جنان دیدار زیبا چهر — دست بر دست من نهاد و مهر

بوسه‌ای دو ستانم آن لب چون نوش / تا ز گنجینه دست کردم دور
گفت بر گنج بسته دست مدار / گر خوری گنج بسته دست آر

بوسه برداشتن بگان نتوان / سکان به هست چون توان نتوان
صبر کن کان نشست خرما بن / تا بخرما رسی شتاب مکن

باده میخور که خود کباب سپید / ماه می‌بین که آفتاب سپید
گفتم ای آفتاب گلشن من / چشمه نور چشم روشن من

صبح دیدی سپید چون گل باغ / چون بمیرم برابرت چو چراغ
می‌نمائی بتشنه آب شکر / گوئی آنگه که می‌پرهیز و مخور

چون درآمد رخت بجلوه گری / عقل دیوانه شد چو دیو پری
آرزو مینی تو و من از بیم / گر تو هستی پری من آن دیوم

فلک گوشش را چو کرد می سای / نعل در آتشم فگندی باز
تا بشبیخون ماه چون کوشم / آفتابی بازرو چون پوشم

دست چون دراز کردی / اندهی نیستم چو تو هستی
لب بدندان گزیدیم تا چند / لب دندان فریدیم تا چند

چاره کن که غم رسیده بسیم / تا یکی اجنبت بکام رسم
بسکه جانم بلب رسیده ز درد / بوسه گرم ده باده دم سرد

بخشم از یاری تو کار کنند / یاری بخت بختیار کنند
گوئی اندوه مخور که یار توام / کار خود کن که من بکار توام

کار ازین صعب تر که کار افتاد / واریان آرهان که کار افتاد
گرچه آهو سرینی ای دلبند / خواب خرگوش چند ... تا چند

ترسم این گرگ پیر بوینا / گرگی دروی کند آشکار
شیر گیرانه سوی من تازد / چه پلنگی بزیرم اندازد

آرزوهاست با تو نگذارم / کار روی خود از تو می‌دارم
گرد آرزو وصل دریب / سیرم امشب آرزو ...

نازنین گفت کار مهمانان / تاجداران کشند سلطانان
ناز تو گر بجان خود بکشم / گرچه تو تلخی و من از تو خوشم

چه محل چون تو پیش مهمانی / پیشکش کردن چنین خوانی
لیکن این آرزو که میگوئی / چه بهایی و رزو فی چه جوئی

گر برآید بهشتی از غاری / آید از چون منی چنین کاری
و گر از بید عود خود آید / از من این کار در وجه آید

بستان هرچه از منت کام است / جز یکی آرزو که آن خام است
سیخ تر الت ... سینه ترا / جز دران هیچ گنج سینه ترا

گر بهی کرد بخت پیش بیت / بی چنین شب هزار شب بیست
شمع دارم شبی بفروزم / گر نه خمست چون چراغ بسوزم

نور تو زنده دار شمع چراغ / زنده باز مرده هست چراغ
آفتاب ار بگردد از سر سوز / ماه ... شود ...

این نه کام است کز تو میگیرم / خوابی از بهر خویش می‌جویم
مغز خفته مرده خواب تلکیست / خفته مرده در حساب یکیست

گرنه چشم رخ ترا دیده / اینچنین خوابها کجا دیده
گر برآئی که خون من نریزی / تیز شو باز سار خون نریزی

آنکه از جوش عشق توانش مغز / حمله بر من بر آن شکوفه نغز
باز گردش ... او بدیدم دست / چشم او پر خمار و من مست

در گنجینه را گرفت شدود
دیده سوی پر از نوا گذارش
مرکبی یافتم همای تیش
و همیگفت من عجیب نشسته‌ام
خود ای هی که چه بر خود بسکیرد
دیدن با یدا و تنیز کاری
چون کشایم این بند گر دارم
چون یکی لحظه کشش و ایام
در تمنا چه دیده بکشودم
ما نامی چون سیاه نه تابش نور
گنج گشادم زر در علامه بند
گنج تا اژدها بسی ز خشت
آمدن با یاران آن پا دیده
آن گاه از من کنار و کرده گشته
رفتی ز دیده ای بچه بود
گفتمش چون من ستم دیده
رو به پند سیاه سوی من
سوی شهر خود آمدم دلتنگ
گه خیال نجسته کار ها بکام
من که بوده در هم خرید او
در سیاهی شکوه دار شاه

تا که بر لعل او عقیق آمود
بهر سینه است من بگر دیم گوش
آخر از شب نشست بیابانی
در کمر کرده چست دست آویز
بهار سستم ایکی ز بسیار بگیرد
دل شکیبی بیقراری من
در بسم گیر دیده را بگشا
گرفت گشتاخی دیگر بگشا ایم
خیشتن از ادران دیم
ترکتازی شتر کتاری دوان
گر گشاییم ترگل خواره شد
آنچه بینیم حقیقت آن زرتست
سبد هر راز رسن گشا فرینه
در کنار هم گرفته ماده آب
زین چنین قصه که یاد گفت
بود می کاشکی نپندیدی
رفت و آورد اندر آن شب تار
بر خود افگند از سیاهی رسن
دور گشتم بآرزوی تمام
بر گزیدم میان گزیده او
قهرمان اوران گشته سیاه

آرزوی چنانکه بود ما نشست
خدید و سوگند کاین خزینه تراست
امشبی بر امید گنج بسان
مر تمنای من جهان افروز
تا بر آنجا رسید کز چستی
گفت با یک لحظه دیده او در بند
من شکیبی بهانه او
کردم آهنگ بر امید شکار
هیچکس گرد من از نیش
مشتری را و زهره شب دوش
آن زمان گنج بود و دست گشتم
من در این سوسه که زیر ستون
بخت چون از نهانه بیرون آمد
گفت اگر گفتمی ترا اسال
تا در این هوش گم شدم
من ستم دیده ز آنجا موس
در بر افگند آن نفیر سیاه
من که شاه سیاه پوشانم
چون غم او ندیدن مرا ز نهفت
باشکند ز بهر آب حیات
هیچ رنگی به از سیاهی نیست

الا بها کرد و هیچ سود نداشت
امشب امید کام دل و داشت
شب بگیر خزینه می پرداشت
شب به شب دو گیر زر و بر دوش
داد هر آن بند بسته را ستی
تا گشاییم در خزینه قفل
دیده بر بستم از خزانه او
تا در آرم عروس را بکنار
من و تنها و برگ یادم سرد
هر دو در اگر دو دیده حلقه بگوش
دیدنی بان اشک دار یم
خشت تازه تر بجای سکون
سبا به هم را رسن نزیر آمد
با ورتها به حقیقت خیال
از ظلم سیاه پوشیدم
تا گریستم زین سیه پوشی
همدران شب بسیج کرده ام
چون ابر از آن خبر شنیدم
این حکایت به پیش من گفت
رفتم از سیاهی ظلمات
راستا هی چو پشت ماهی

از جوانی بود سیه مویی / وز سیاهی بود جوانرویی
بسیاهی جهان بصر بیند / هر کسی بر سیاه بنشیند
گرنه سیفور شب سیاه شدی / کی سزاوار مهر و ماه شدی
هفت رنگست زیر هفت اورنگ / نیست بالاتر از سیاهی رنگ
چونکه بانوی هند با بهرام / بازپرداخت این فسانه تمام
شه بر آن گفته آفرینش گفت / در کنارش گرفت و شاد بخفت

نشستن بهرام گور روز یکشنبه در گنبد زرین یعنی زرد رنگ

چون گریبان کوه و دامن دشت / از ترازوی صبح پر زر گشت
روز یکشنبه آن چراغ جهان / زیر زر شد چو آفتاب نهان
جام زرین گرفت چون جمشید / تاج زرین نهاد چون خورشید
بست چون زرد گل بر عنابی / کهربا بر نگین صفرایی
وز زر افشان بزرد گنبد شد / تا یکی خوش نشد لبش صد شد
خرمی را درو مهیا و بنا / به نشاط می و نوای غنا
چون شب آمد ز کوه خنجر باز / پرده عاشقان خلوت ساز
شاه با شمع شکر افشان گفت / تا کند لعل با طبرزد جفت
خواست با ساز غنچه سازی / در چنان گنبدی چنین آوازی
چون نه فرمان شه گزیر نبود / عذر با ناز دلپذیر نبود
گفت کای هر دو سر صنعی راز / کای خداوند و هم چنین طراز
تا شدی بنده ارجمند ملوک / عمر نصرت خدائیگان ملوک
هر که خرسند گشت اسی کند / سر خود را نثار پای کند
چون دعا را گزارشی سر کرد / دم خود را بخرمی سره کرد
گفت شهری ز شهرهای عراق / داشت شاهی ز شهریاران طاق
آفتابی بعالم افروزی / خوب چون نوبهار نوروزی

حکایت گفتن دختر شاه روم با بهرام گور

از هنر آنچه در شمار آید / وان هنرمند را بکار آید
داشت با آن همه هنرمندی / دل نهاد از جهان بخرسندی
خوانده بود از حساب طالع خویش / کز زنانش خصومت آید پیش
زن نمیخواست از چنان خطری / تا نه بیند بلا و درد سری
همچنان مدتی به تنهایی / ساخت با یکتنی و تنهایی
چاره آن پیشه که چاره تا چارش / شهر بانی بود سزاوارش
چند کوته کنیز خوب خرید / خدمت کس سزای خویش ندید
هر یکی تا بهفته کم و بیش / پای بیرون نهادی از حد خویش
سر برافراختی بخاتونی / خواستی گنجهای قارونی
بود در خانه کوژپشتی پیر / زنی از نابهان ابله گیر
هر کنیزی که شه خریدی نو / پیرزن گرفت بدیدی سو
خواندی آن تلخ خریده را از ناز / بانوی روم و نازنین طراز
چون کنیز آن غرور کردی بیش / بازماندی ز رسم خدمت خویش
ای بسا ناز فضول کنیزان / آمده دیگر بر پرستاران
تو بدانستی از اعداد آوی / که بداور ابدر محروسی
منجنیقی بود بر پیوند زیب / خانه بر آن کس خیال فریب

شاه چندانکه جهد بیش نمود / یک کنیزک بجان خویش نبود
هر کرا جامه ز مهر بدوخت / چونکه بد مهر بود باز فروخت

شاه از این پس کنیزکان شد دور / بکنیزک فروختن مشهور
از برون هر کسی حسابی ساخت / کس درون حساب او نشناخت

شه ز بس جستجوی کار شکسته / بی مرادی که بار نابسته
زن نه بی طالعی بدان بشناخت / ز کنیزک چو پایگاه یافت

دست آلوده دامنان می‌شست / پاکدامن جمیله‌ای می‌جست
تا یکی روز برده‌فروشی / برد در شاه را بسا نه بگوش

آمد از نوبهار خانهٔ چین / خواجه‌ای با هزار حورالعین
دست ناکرده چند گونه کنیز / تحفه‌ها دارد و خطائی نیز

هر یک از چهره عالم افروزی / ساحری و مهربان سوزی
درمیان کنیزکی چو پری / برده نور از ستارهٔ سحری

سفته گوشی چو در ناسفته / در فروشش بها بجان گفته
تلخ پاسخ ولیک شیرین خند / لب چو مرجان ولیک لؤلؤ بند

چون شکرریز خنده بگشاید / خاک تا سالها شکر خاید
گرچه خوانش نوالهٔ شکر است / خلق را زو نوالهٔ جگر است

سنگ این شغل را بدیده بسر / زان سخن وز جمال خیره شده سر
گر تو بینی آن جمال و لبخندی / بنگاهی جمال عمر که پیوندی

شاه فرمود کاورند بپاس / بردگان را بشاه برده شناس
رفت و آورد شاه در وی دید / با فروشنده کرد گفت و شنید

گرچه هر یک بچهره ماهی بود / آنچه نخاس گفت شاهی بود
زانچه گوینده داده بود خبر / خوبتر بود در پسند نظر

با فروشنده گفت شاه بگوی / کاین کنیزک چگونه دارد خوی
گر بدو رغبتی کند رایم / آنچه خواهی بها بفرمایم

خواجه چین گشاده کرد زبان / گفت کای نقش بخش نوش لبان
هرچه باید ز دلبری و جمال / همه دارد چنانکه بینی حال

جز یکی عیب زشت کاین نیکوست / کار زو خواه را ندارد دوست
هر که از من خرید بعد از پیش / باز دادش بمن دهی بارش پیش

کاورد وقت آرزو خواهی / آرزومند را بجانکاهی
وانکه با او خیال پیش کند / زود قصد هلاک خویش کند

بپسند آمدست خوی کنیز / من شنیدم که تو پسندی نیز
او چنینست و تو چنین بنگار / سازگاری بجان بود در کار

از من او را خریده گیر بناز / داده گیرش چو دیگران باز
که از این بیع او بداری دست / بنگر آن دیگران که لاکو هست

هرچه لطفست در وجود خوشو / بی بها در حرم فرستش زود
شاه را مهر یک از آن پریان / زر غنیمی نامدش چو مشتریان

جز به چهره آن کنیز نخست / در دلش هیچ نقش مهر نشست
ماند حیران آن که چون سازد / نرد با جام دست چون بازد

نه دلش می‌شکید از کنیزک / نه شکیبش همی خرید دلیر
عاقبت عشق سرگرانی کرد / خاک در چشم ناگدانی کرد

سیم و یاقوت سیم ساق کشید / گنج بسپرد و سیم بر بخرید
در یکی آرزو چو در بست / گشت یاری که از دو یاری رست

وان پری‌رخ ز بیم پردهٔ شاه   خدمت اهل پرده داشت نگاه
بود چون غنچه مهربان پرده‌دوست   آشکارا کنیز و پنهان دوست
جز در خفتن کنیزکان درست   هیچ خدمت بانکرد از دست
خانه‌داری و غمخوار سرای   با یک یک آن و شفقانه بجای
گرچه شاه از هشش چو سرو بالا   او چو سایه ز پیش پای افتاد
آمد آن پیرزن به رنج از آن   خانه رست از بلغم و از آن
بانگ زد بر آن عجوزه تمام   کس که پیر ابلیسش را ندانی نام
شاه از آن قهر زن بکار هیچ   همه دیگر کنیزکان بشناخت
پیرزن را ز خانه بیرون کرد   با فسونگر نگر چه افسون کرد
تا چنان شد بچشم شاه عزیز   که شد از دوستی غلام کنیز
گرچه پیدا آن کنیز عیاری   همچنان کرد خویشتن داری
تا شبی فرصتی چنان افتاد   که بخشتی در دو مهر افتاد
پای شه در کنار آن دلبند   ور غنیده میان خز و پرند
قلعهٔ آن در آب کرده بیار   دو نشستن میخ و شیرین برکار
شاه چون گرم گشت از آتش تیز   گفت کای آن گل گلاب انگیز
کای طشت آنکه رسید دمن   دو بیاری جان و جان به دمن
سرو با تو نامت گیاه و   طشت میدار با تو افتاد کشتی
از تو یک لعل نغز بکنم از خدای   کانچه پرسیم را بگو راست
گر بود با تو پیچ تو درست تنها   رست گردد مرا چو قدرت کار
وانکه از بهر آن دل انگیزی   گر دهی تازه گل شکرریزی
گفت شنو چو زنی با بلقیس   با سلیمان نشسته بد بلقیس
بود شادی جهان عزیز   دست پایش کشاده پیچ پیچ
گفت بلقیس کای رسول خدا   من و تو شدیم رست سرتاپا
چیست فرزند ما چنین بی‌تاب   دست پایی نشد درستی دو
ور دو او را دو آشنا ختی   چون شناسی علاج بساختی
جبرئیل آید چو آورد پیغام   این حکایت بر و بگو تمام
تا چو از حضرت حق آید باز   لوح محفوظ را بجوید راز
چاره کان علاج را شاید   بتوان چاره باز نماید
مگر آن طفل رستگار شود   بسلامت رسید و ارشود
شد سلیمان بدان سخن خشنود   روز کی چند منتظر میبود
چونکه شد جبرئیل همنفسش   بازگفت آنچه بود در هوسش
رفت جبریل و آورید درود   از که از کردگار چرخ کبود
گفت این یاد داد خبر آمد   وان هم اندر جهان خبر آمد
اولا آنکه با تو باشی جفت   هر دو بدار راستی باید گفت
همچنان کن حکایت است را   بیخ آن طفل پی تواند خاست
خوانده بلقیس با سلیمان   گفته جبریل باز نمود
گفت کو گویی چه راهی راست   تا بگوییم بپاسخ چه شرط وفاست
هر که اندر جهان دمی بود   جز من و جفت تو بود کس
گشت بلقیس از این سخن شادان   گر چو خلف خانه باد آباد است
بانچه بسیار از آن چراغ و   که جمال تو دیده را مقصود
گفت بلقیس چشم بد ز تو دور   زانکه روشن نمی چشمه نور
جز چو افی و هر جز است   بر همه پایه که داری دوست

خوی عشقش و سعی عشق نوازش خویش   زیر سر تو روز تسلیم بستان گفت
هر پیمبری و ملک جهان   هر دو داری شنیدی این نهان

با همه خوبی و جوانی تو   پادشاهی و کامرانی تو
چون پیمبیم یکی جوان شهنشاه طور   از تمنای او نباشم دور

طفل سر دل شنید چون این راز   دست من پاسوی او کشید دراز
گفت با درست شد بستم   چون گل از خار زار نکم رستم

چون پیاپی بیخ بران پر پرواز   دید و دستی به راستی داده
گفت کامی پیشوای پویش   چون بهر غیب چو پنهان هنر

بر سر طفل نکته بگشاید   تا زمن دست شاه او بیابد پایی
با سخن بر سیم اندازی گنج   گر چه داری لبی بخزانه گنج

هیچ بر طبع روز ننمودست   که تمنا بود بسال کست
گفت پیغمبر خدا کی بیست   کانچه کس را نبود یار است

ملک و مال و خزانه شاهی   همه را از هر زیاده تا ماسپی
با چنان نعمتی و خیر تمام   هر کرا یار نیز و من بسلام

سوی دستش کنم نهفته نگاه   تا چه آرد مرا تنخشه راه
طفل کس من بقصه شنید برست   پای بگشاد و از زمین برخاست

گفت با رهروانه شاه پایم   گر دروی تو عالم آرایم
راست گفتی چو در حریم خدا   آفتاب دست فت شیخ زبان

به که با خیز راستی سازیم   تیر بر هدف راست اندازیم
بازگوی از مهر باقی فرد   کز چه معنی شد است مهر تو شر

من اگر نقش کرده بی خبر هم حکمی   در تو از دو بینم نظری
گو با این خوبی و بر یکپهری   نجه چه آکرده به بر مهری

سر و ناز مد پیش چشمه آب   بهتر از راستی ندیده جواب
گفت دنبل ناستوده با   هست یک خصلت از عمو با

که ز نان هر که دل بر آر بیشتر   چون نزاد از نبید حالی غم
مرد چون نحر فی لا ز باز   دل چگونه بمرد باید داد

در سر کار جان نشاید کرد   زهر در ننگ شاید خورد
بر سرما بس جان ان عز برتر بیست   که فنا زم با آنچه خشت خط

من که جان و تن ستم جانان هیچ   با تو از سینه بر گشادم بست
چون جوان او فتاد سر بیوم   خواه بگذار و خواه بفروشم

لیک چون من چنین نهفته شنم   با تو احوال خویشتن گفتم
چشم دارم که شهر یاری جهان   تا نینند حال خویش نهان

گر کنند آنچه قتاب چاک   زود بسیر چراکند همه سال
نکند دل بهیچ دیگر آهی   نبرد با کسی بسر لبی

هر کرا چون چراغ بنوازد   باز چون شمع سر ببندد از دو
بر کشد بر فلک نغمت تا   بفکند بر زمین بخواری تا

شاه گفت از برای آنکه کسو   بی من از مهر بر زند نفسی
همه در بند کار خود بودند   نیابش آید بد بود

دل چه بر مهر آشنا کرده   گنج خانه توانگری رها کرد
هر کسی بقدر خود مست   تا ان چینه قوت چه هست

نتکه باید چنین پی سنگ   کی سپارد ز خورش تا دنگ
زین چه در کشاده رهی بیند   هم با چو هم بجود فرو بیند

بر چه هیچی بپاش نگان است
ماه وگان در نگ گرده ماند
تا بگذارد انگه دو پر
او پرستندگان من در کس
لاجرم گرچه از خوبی کامم
شوخ چشم از سپاه نرفت
ساخت با شانگی سر ابر چه با
آگهی یافت از صبوحی شاه
گفت فتنه که بچاره گری
شاه گر خدم هیچ پیر زنی
در مکافات آن جهان افروز
گره رام کرده را دو سه بار
شاه را این فریب چون آمد
پرده بر روی یار خویشتن داد
شاه با او تکلفی در ساخت
تا نیابان نمود یاری خوش
گرچه از رشک بود تند شاه
در گمان آمدش که این چه فنست
تا شب خلوت آن نگار چهر
چون شد می رست گوهری در ناب
تو که روز به تراز خوی ماه

پیر دیاده گر کجا است
نام نشان بچه بچه شان نهاد
بچه لعل سفته باشد در
بچه دستی ندید هیچ کس
بی تو یک چشم زن نیارامم
تیر چشم نشانه نرفت
او صبوحی روزگار شتاب
که با آن کار زه نیاید در او
رقص چون بر آن گونه
نهود در کمان تیرزنی
خواند پیشه فسون پیرزنی
پیش او زین گونه باید نجات
خشت آن قالبش
او خود از اصل غم
شکافی گرفته نیست
هرگز اینجا و گوهر سفت
گرد غیرت نشست
اصل طوفان شو پیرزن
عصمتی یافت باشد از
باسن ازین راه
ششتر شش سال

زن که زر و سیم چون از و زر
عصمت زن جمال شوی بود
زن چو انگه طفل بگیه است
از تو دیدم شرط خدمت پیش
شاه از این چند نکته ها می
همچنان نه پیر باز دلتنگی
پیر زن گان بت بهای نیوشی
عاجزیش کرد نارسیده زنی
رخنه در عهد آفتاب کنم
تا شه فسونگر نه خلوت
گفت گر باید که گره خام
را یضانی که گره را کشتند
شوخ و رعنا و خوب شیرین
باده از چابکی و دستان
گاه بازی ها و گنج
رغبت آمد ز رشک آن خفتن
از سر رسم بندگی نگذشت
ساکنی پیشه کرد و صبر
گفت ای خسرو فرشته نهاد
گرچه هر بنده کان گشاید کام
صبح و ارم چو داد اول

بجوی با خری در آر دسر
شب که مه یافت ما هری بود
خام سر بچه ره نیست
گر زمان تا زبان شاه وی
گر دیر کار هیچ در نگرفت
می برید آن گره پنهانی
گرده بود از سرای بیرون
از نشته او تیار
قلعه باده را اخراب کنم
رفت کردان فسون که باید
زیر زمین کور گو گرد درم
تو سنان احتیاط
هر بازی لطیف و نوا
صد معلق زدی بهر بار
وقت جا حب بکشیدی
در نا سفته را بد سفتن
یک سر موی آنچه بود نگشت
صبر در عاشقی ندارد سود
داور مملکت بدین بدار
اول صبح باشد آخر شام
از چه گشتی چو شام

گر مرا از سر نخورده گشتی سیر
بچه انداختیم در دم شیر

داشتی باز غصه جان حرم
از تو هایی برابر نظرم

بکشتم از چه در خور ماری
چون کشتی باهم ستیغ خود باری

در چنین ره که رهنمون تو بود
این چنین بازیی که بنمودت

تیری ده که تیز شده ام
تا بپرم که تیز پر شده ام

سخن از هیجان تو سوگند
که از آن قفل اگر گشادی بند

قفل را زان گهی بدادم
بعد ازین باز صد نشیب سازم

شاه از آنجا که بود روشن
چون که دید آنچه او سوگند رش

حال از آن باغ مهربان نشگفت
گفتنی گفتنی همه گفت

کار زوی تو به سر نشست مرا
آتشی در فکند و سینه بخست را

سخت شدم از شکیبایی
از تیم دوش شد توانایی

تا همان شیرین دو ابشار خست
پیش آرزم بود و ساخت خست

بار رنج از تو دور می‌شود
بشت تا خورد میوه زان زر

آتش انگیختن ز گرمی تو
سخن بار برآمد ز نرمی تو

گشتم آب جز به آتش گرم
جز به آتش نگردد آهن نرم

گر نه زانجا که با تو رای نشست
در دو ته بهتر از دو ای نشست

آتشی از تو بود در دامن
پیر زن میان چه دانگ من

چون شمع اریامن

کافتاب من از حمل شد شاه
کی برد العجوز آرد راه

پند چی زد آن شاه نواز
گرد آن نیز شب دراز

چون خیال مدیر تک سوسن
راه داد او به سبز سوسن کی

بلبلی بر سر نشست
غنچه شکفت و گشت بلبل مست

طوطیی دید بر شکر افشان
بی مگس ساخت شکر افشانی

ماهی اندر آبگیر نگشت
رطبی در میان شیر فکند

میوه شیرین خوبی عجبش
گره شیرین حلاوت رطبش

شب چو آن نقش پرده
قفل زرین درج خود گشاد

دید گنجینه در خورد
گرد زیبایی

زر بدست آنکه شاهیتی
ز درق جا زعفران

ابخه می بینی که زعفران
خنده بنگه ز زعفران

نور شمع از قناعت
کافتی بها زر دوی

زرنگه زر دست بانه
حلیه زرد سست

شه چو این داستان شنید تمام
در کنارش گرفت و خفت به کام

نشستن بهرام روز دوشنبه در گنبد سبز با دختر شاه اقلیم

چونکه روز دوشنبه آمد شاه
چتر سر سبز برکشید به ماه

شد برافروخته چو سبز چراغ
سبز در سبز چون فرشته باغ

رخت سوی سبز گنبد برد
دل به شادی و خرمی بسپرد

چون پری سبزه زمرد
باغ انجم فشاند برگ بهار

زان خنک شد سبز
خوش است ما شکر افشاند تنگ

پری آنکه که سرو بود
بر سلیمان گشاد سیره از

گفت کای جان من بجان تو شاد
همه جانها فدای جان تو باد

خانه دولت تو
تاج و تخت آسمان

تاج را سربلندی از سر تست — تخت را پادشاهی از در تست
گوهرت عقد ملکت را تاج — همه عالم به گوهرت محتاج
چون دعا گفت بر سریر بلند — بر گشاد از عقیق چشمه قند

حکایت کردن دختر شاه اقلیم ششم با بهرام گور

گفت شخصی عزیز بود به روم — خوب و خوشدل چو [illegible] موم
باغبان جهان و خرد [illegible] — بود میلش به پاک پیوندی
هیچ امید روزی از سر ناز — در ره خالی از نشیب و فراز
پیکری دید در لفافه خام — چون در ابر سیاه ماه تمام
فتنه با مهر همچون آمد — ماه را ابر سیه بیرون آمد
صنمی دید کز شمایل مست — آنچنان صد هزار [illegible] شکست
خوبی غمزه‌اش سحر [illegible] — بسته خواب [illegible] عاشق [illegible]
چشم چون نرگسی که خفته بود — خفته در خواب [illegible]
غالیش از زلف عنبر افشان — چشمش از خال [illegible]
آمد از شهر [illegible] — چون طفلی که [illegible]
[illegible] — کرده [illegible] چنین [illegible]
شوق آمد از راه برو — مردم [illegible]
چاره کار [illegible] شکیبایی نیست — هر چه [illegible] گذشت [illegible]
[illegible] زمین [illegible] — بیت المقدس [illegible]
راه [illegible] — [illegible] مقدس [illegible]
[illegible] — از سر [illegible]
باغبان [illegible] — که بد و فتنه را نباشد راه
[illegible] — [illegible] به طبع بد خواهش
[illegible] گفتی — زد [illegible] نکته بر آن سفتی

هر چه باید در آدمی ز هنر — داشت نیکویی عجب بر سر
مهربان بر [illegible] — بیشتر پیشکار [illegible]
بر سرش عشق ترکتازی [illegible] — فتنه با عقل دست بازی کرد
[illegible] آن بشر [illegible] — باز [illegible]
بشر [illegible] — شیر [illegible]
خرمن گل ولی [illegible] — [illegible]
لب لعلش چو برگ تر [illegible] — برگ آن گل [illegible]
عکس [illegible] — چون [illegible]
باغبان [illegible] — هیچ دل [illegible]
ماه چون [illegible] — [illegible]
بشر چون [illegible] — [illegible]
گفت [illegible] — [illegible]
ترک شهوت [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible] کرد [illegible]
رفت [illegible] — [illegible]
در [illegible] — [illegible]
چون [illegible] — باز گشت از [illegible]
[illegible] — [illegible] گرفت
کاین چنین [illegible] — [illegible] بر گزاف [illegible]

بشنو گونه چه راز خاموشی / داده بر دار و فراموشی
گفت نام تو چیست تا دانم / گفت پس از نیست بنام خود خوانم

با سخن داد و گفت نام رهی / بشر شد تا تو خود چه نام نهی
گفت بشری تو چه نیک آمد بیان / من ملیخا امام عالمیان

هر چه در آسمان و در زمیست / و آنچه در عقل و رای آدمیست
همه دانم بعلم خویش تمام / آگهی دارم از حلال و حرام

یک بیک تخم آن بدو داده / بایستی گشته از دو دوازده
کوه و دریا و دشت و بیشه و رود / هر چه هستند زیر چرخ کبود

اصل هر یک شناخته است درست / گوهر هر چه از بیافته است نخست
وز فلک نیز آنچه هست بلند / آگهم تا رسید و هست بند

در جهان طلعت آنچنان که خطر / وانم آن را نظیر و نظر
گر رسد پادشاهی نبرد / پیش از آن دانش بهیچ

گر در آید بیاید گوهر بیش / هست تا پلی خبر ز پشان بیش
نیمش دارد ... ز ایشان دانم / گاه فهمت ترش تن نگیرد دانم

چون بیابد فسون و آتش از لعل / گوهر را ... لعل
سنگ ... اکسیر من گهر گردد / ... در دست ... زر گردد

با ... چو ... نیز دما / مار بیشه ... شیشه مار
کان چه گنج ... بیاید ... / ... آن گنج ... طلسم گشای

هر چه ... ز آسمان ... / همه از آن آگهی ... هم از زمین
هست ... هیچ ... / عقل و دانا ... از من ...

چون ... شهر ... / شیر ... از آن ... افق
ابر ... بر ... سیاه / چون ملیخا ... گم و ...

گفت ابر سپید چیست چو شیر / ابر دیگر سپید رنگ چو شیر
بشر گفتا که حکم یزدانی / اینچنین ... چه ... دانی

گفت از این بگذر این ... / تیر باید که بر ... بود
ابر تیره ... خان ... / چنین نکته علم ...

و آب ... کوه ... / در ... حلاوت ...
جست ... باد ... / باز ... بفضل ...

گفت ... کو ... این ... / تیره چون ... بر ...
گفت بشر از همه قضای خدا / هیچ بی حکم ... بیاید ...

گفت دست ... / چند گوئی حدیث پیر ...
اصل باد از هوا بود ... / ... نکار ...

دید کوهی بلند گفت این ... / از دگر جا ... ابود ...
گفت بشر ... / ... سایه ...

گفت باز هم تحیت ... / نقش ... قلم ...
ابر چون ... لناک ... / ... درمغاک ...

وانکه نقش ... وارد ... / دور باش ... از ... گدا ...
بشر ... / گفت ... گرد گان ...

من که در ... کار ... / در همه عالم از ... شبستم ...
... جستجو ... / راه پیدا ... نشاید ...

تا که در پرده رو نشیده ام / نقش ... پیدا ...
... خوانمان ... / ... خوانمان ...

ترسم آن پرده چون براندازند / با غلط دیدگان غلط بازند
چه کنی با این درخت عالی شاخ / نرسد دست هر کسی گستاخ

این غریبیست کز بشر خواند / هم از آن بیهده فضول نماند
هرزه‌ای چند بشنوید بهم / وان فضولی نکرد از ابهام

هی دویدند تا بقعر و حریش / تا رسیدند از آن بهین بجوش
در بیابان گرم و بی آبی / مغزشان تافته ز بیخوابی

بدرختی سطبر عالی شاخ / سبز و پاکیزه و بلند و فراخ
سبزه در زیر او چو سبز حریر / دیده از دیدنش نشاط پذیر

گنبدی خم سفال درو / آبی الحق خوش و زلال درو
چونکه دید آن فضول آب زلال / همچو ریحان تر میان سفال

گفت با بشر کای خجسته رفیق / بازپرسم بگو که این چه طریق
این سفالین خم گشاده دهان / تا لب آبست پر بره نهان

آب این خم بگوی تا که کجاست / کوه بر گرد و دانه غیر صحراست
گفت بشر از برای مرد کسی / کرده باشد ز روی جهد بسی

تا نگردد بصدمه بد و خیم / در زمین آگنیده است ز بیم
گفت آگه باش تو زین بسط / هر چه گویی و گفته غلط است

آورد آری کسی ز بهر کسی / گشت آبی و بد هوس نفسی
خاصه وادیی که ز تف و تاب / صد دو صد دور و نیابی آب

این چه ملنگاه دام و دانست / جای صیاد و صیدکاران است
آب این خم که در شناخته‌اند / از پی دام صید ساخته‌اند

تا چو غرم آهو و گوزن چو گور / در بیابان خورند طعمه شور
تشنه گردند و قصد آب کنند / سوی این آبخور شتاب کنند

مرد صیاد در ره بسته بود / با کمان در کمین نشسته بود
جز بند صید را به آبخور آب / کند از صید خم خورده کباب

بند ها را چنین گشای گره / که نیوشنده در تو گوید به
بشر گفتا نهفته کار جهان / هر کسی کو عقیل هست نهان

حس تو آنچه در جهان دانیم / همه کس طعن آنچنان دانیم
بد ببیندش گفتمت پیشی / عاقبت بار کند بد اندیشی

چون بر آن آب سفره بگشاد / تا بخوردند آب در داو باد
آب الحق تشنگان درخورد / روشن و خوشگوار و صافی و سرد

بانگ بر بشر زد ملیخا تیز / کز از آن سوتر نشین برخیز
تا در این آب خوشگوار شویم / شسته اندام بی غبار شویم

از عرقهای شور تن فرسای / چرک بر من نشست تا بپای
چرک تن را برو فرو شوییم / پاک پاکیزه سوی ده پوییم

وانگه این خم بسنگ پاره کنم / صید را از کشتن چاره کنم
بشر گفت ای سلیم آن نخیر / در چنین خم مباش ننگ مبر

آب خوردی تو تا دل انگیزی / چرک تن را درو چرا ریزی
هر که آبی خورد که بنوازد / در چهی آب دهن نیندازد

چرک نتوان بر آمیه سودن / صافیی را بدرد آلودن
تا دگر تشنه چون فراز رسد / ز آب نوشین او بناز رسد

هر چه بشر گفت او نشنید / گوهر و شست خویش کرد پدید
جامه بر کند و جمله بر هم بست / خویشتن گرد کرد و در خم جست

ز خم آن کز درون چاهی بود / تا بدین چه که از رهی بود
با اجل زیرکی بکار نشد / جان بسی کند و رستگار نشد
ز آب خوردن تنش تباه افتاد / عاقبت غرق شد ز اشتباه افتاد
بشر زان سو که تشنه دل بشتاب / از پی خفته کرد چاره آب
گفت با زن که این خم است باده تمام / کرده بر من سلام خویش حرام
ترسم از بهر کان نمود خیال / آب آلودگی در آب زلال
آب را چرک او کند بی رنگ / وانگهی بر سفال او زد سنگ
این بد اندیش از بدان آید / نه ز پاکان نجس دوان آید
هیچکس را چنین رفیق مباد / آنچنین سفله‌ای چو غرق مباد
چون درین گفت و گوی در نفسی / مرد ماند در پی کین گذشت بسی
سوی خم شد بجست جوی رفیق / دید کین بی که خواجه گشت غریق
غرقه دید او چه آنچه شد گم / سر چو آن خم نهاده بر سر خم
طره در ناز کین چه شاید بود / چوب بی از شاخ آن درخت بود
نیم بالای تیره بد که بدیش / ساده گردش بسنگ تو با خم و یخش
چون پسا تنگدلان دریائی / زود در آن خم به آب سیاهی
خم رها کرد و دید چاهی ژرف / سر با خم در او در بنگرفت
نیمهٔ خم نهاده سر بر آب / تا در او گم شده شنا ور آب
بر کشید آن غریق را ز شتاب / در چه خاک بر دوش از چه آب
چون پس سنگ آن کن بخاک بسنگ / بر سر او نشست با دل تنگ
گفت آن زیرکی است راست که / وان در خشش کم کش نهایت کو
وان همه وعده پاره پاره گری / یا دو دو بیوه آدمی دیگری
وانکه گفتی ز هفت چرخ بلند / جست در سر و آنچه هم بسته بد
گوش دار این عجب از دهن / وان همه مرده مرد و نه زن
وان همه دم که بنگر هم پیشی / کار ها را بجا نک بد اندیشی
سر که بنگی در و گمان همدم / نیک بس نیک بد عنان همدم
جای آن را او سر گشاد پیشی / چون نه بینی بچشم دانش خویش
وانکه باز آید آنچنان ار / فصلها گفته شد بهر باب
فعل با ایشتم ستابی داشت / آن نگه کم که اهل آبی داشت
هرچه پاک از آب خم افکند بهم / آتشی در خم او فکند بهم
نقش آن کار اگر دگرگون بود / از حساب نمی بود سیر دنباله
تا فلک رشته را گره داده است / هر شتر کس نهفته دانسته است
گرچه هر چند اندران همه گفتیم / هیچ را اندیشه ناطق گفتیم
تو بدان کو فتد و من ستم / گرد تنها گرفته و من ستم
تو که دانم سپاس خواهی / چون نهانی تمام بدانم دریاهی
چونکه مهر از نورد باز گشاد / کیسه زانمیان فرو افتاد
زر مصری دو صد هزار درست / زان کسی سالها که بود نشست
مهر بنهاد و مهر از آن برداشت / همچنان سر بمهر خود بگذاشت
جامه در بند مهر نگه داریم / کسی که حال و بستان یار هم
باز پیچید سرای او بکجاست / سیم پاره با نکه اهل سرا است
این سخن گفت و از زمین برخاست / رفت او باز جست از چه خاست
رفت بر دوش نیکی آیا سیاه بیک زرش / دو قبا مصری تمام عیبش
گفت بشر آن بود که تا / بگفت عذر با کسانه اه

گر چه من آن سگم که او کرده ست — هم از آنها خورم که او خورده ست
همچنان آن تنور در او درست — خود که در بسته شد گرفت بدست

در شدن گفت شه ره نوشت — سوی شهر آمد از کرانهٔ دشت
چون بر آسود یک دو روز بشهر — داد از خورد و خواب بهره ز بهر

آن عماره به هر کسی بنمود — که خداوند این شبانه چه بود
راه درزی عمامه پشت جست — گفت بختی رهت نماید جست

در فلان کوچه چند پیچ خانه — هست کاخی بلند شاهانه
درزی آن که هست خانهٔ او — بیگمان شوهر خانهٔ او

بیشتر با جامه و عمامه زر — سوی آن خانه شد که یافت خبر
در زد آمد شکر لبی لب‌بند — باز کرده در از رواق بلند

گفت کای سرو و چاشنی نوبای — تا بر آرد چنانکه باشد رای
پیش گفتا بضاعتی دارم — باز در خانه گو که بسپارم

گر درون آمدن نشاید راست — تا درآیم سخن بگویم راست
که بلیطی ای آسمان فرسنگ — از زبانه چه پرسم بدید چه رنگ

زن چو دیدش برون شد از هر کار — بر کنار بساط گردش جای
خویشتن دوزی بسته نقاب — گفت بر گو سخن هست جواب

بیشتر آن قصه که بود تمام — گفت با هر یکی سیم اندام
آن همه عیب جوی سپید لب — در هنرها سخن شنید از او

و آن به اشفتن چه مستان — دعوی انگیختن به مستان
و آن به هر عضو بدگمان بود — تکیه‌ای را بشستی آلودن

و آن چه از بهر دیگران گفتن — خویشتن را وران چه افکندن
و آن شش ان برخیط پیچ پیچ — عاقبت ماندن آن ... وش

نیکوی شد آن بود که کسی — بر دلکان خود آید از پس کی
چون خود گفت هر چه دید — هر چه زان بود با شنید

گفت اگر غرق شد بقای تو باد — جای او در بخاک پای تو باد
شد بلیخا درون بخاک سپرد — جان سپار که لایق آمد برد

رفت تا هر چه بود بربستم — نیک نیکی گرفته در دستم
تیغه کاب شیشه بود ... — پیش دم بگنج خانه خاک

جامهٔ زر نهاد حالی پیش — گرد باز آن در ... کاری خویش
زن ... بود کار اش ... گرفت — از ورق باز خواند حرف بحرف

ساختی زان سخن پشیمان گشت — وز خیرش نکرد بگذشت
پاسخش داد کای همایون ... — نیکوی از بندگان خدای

آفرین بر جلال او گفت — بر لطیفی درو گشاد گفت
که کند هر گز این چنین مردی — که تو درعت بیکسان کردی

نیکخواهی بود که در کارش — نبود دین و دین بد یارش
آنچه گفتی ز بد بسیار — راست گفتی هزار چندان بود

نبود کارش ... — نیک خاتمی و هر چه آزار ...
گر ز بسیار جور ... مرد — پیجانی چنین بود ...

استقامت جو دکیه ... — با ... گشت
گرد ... شفت — ازین مرده بر ببا گفت

سالها شد که من به بخار ... — جز بدی هیچ ...
من بیا این ... افتد — اومن بد ... گفتم

من به پاداش صبر فکندم تیغ / از کشیده چو برق بر من تیغ
چون خدا دفع کرد شر از من / رفت خونخواری محنت از من

پای تو زین بهانه بیرون شد / حال چون دید ماه گلگون شد
تو از آنجا که مرد کارستی / نیز با شوق خویشتن یاری

مایه ملکست شرم و ملال / به ازین کی رسی به بخت حلال
بر نکاحی که آن خدا فرمود / کار ما را فراهم آرد زود

من که حقی ترا پسندیدم / که به از مرد بی ترا دیدم
تا بدین کار را وفی داری / تا کنم عهدی چو پیشکاری

قصه بشر گفت حال آن / مال او ارم بسی جوال است
آنگهی هرچه از تملیخا هشت / بهر خشک او تحقیق بر بد است

[illegible] / نقش چشم و سحر [illegible]
آن پرستیده بود کاول روز / دیده بگشود [illegible] جمال افروز

[illegible] / حلقه در گوش یار و حلقه بگوش
چون جهان بد به خوش لب [illegible] / بوسه بر کرد جان [illegible]

[illegible] / سر [illegible] چشم [illegible]
گفت اگر [illegible] عشق [illegible] / تا بدید آنکه گمان [illegible]

که [illegible] اقبال [illegible] / من [illegible] بیا [illegible]
وین چه بینی به مصر [illegible] / [illegible] که در من این [illegible]

[illegible] / سر [illegible] با [illegible]
من او دیدم و [illegible] / [illegible] مهلت نخورد مست [illegible]

[illegible] / [illegible] سا [illegible]
اگرچه بکیدم [illegible] از پا [illegible] / هر کسی از خویش [illegible]

[illegible] / [illegible]
تا خدا [illegible] بفضل [illegible] / آورید آنچه [illegible]

چون [illegible] / در [illegible] جمال [illegible]
[illegible] جمال [illegible] / [illegible] باشد که از جمال [illegible]

[illegible] / [illegible]
[illegible] رون [illegible] / رفت [illegible] خویش [illegible]

گشت با او [illegible] / [illegible] گمت
با [illegible] کام دل میراند / [illegible] چشم [illegible]

[illegible] / [illegible]
از [illegible] غبار زردی / برگ سوسن [illegible]

[illegible] / [illegible] سبز [illegible]
سبز [illegible] به از [illegible] / سبزی آمد به سر وزین در خورد

[illegible] سبز [illegible] / بستر [illegible]
جان [illegible] سبزه [illegible] / چشم [illegible] سبزه [illegible]

[illegible] سبز [illegible] / [illegible] سبز [illegible]
قصه چون گفت ماه سبز [illegible] / شد در آغوش خویش [illegible]

نشستن بهرام گور روز سه‌شنبه در گنبد سرخ و حکایت کردن دختر ملک اقلیم

روزی از روزهای دی ماهی / چون شب تیره [illegible]
آن دگر روز هفته آن بود / تا [illegible] هفته که سه‌شنبه بود

روز بهرام و رنگ بهرامی / شاه با هر دو کرده همنامی

سرخ در سرخ کرد زیور ساخت / صبحگه سوی سرخ گنبد تاخت

بانوی سرخ روی سقلابی / آن به رنگ آتش به طبع آبی

به پرستاریش میان در بست / خوش بود ماه و آفتاب به دست

شب چو منجوق بر کشید بلند / طاق خورشید در کشید بلند

شاه از آن سرخ سیب شهد آمیز / خواست افسانهٔ نشاط انگیز

تا زمین سبز تافت از زر لعل / در فشاند از عقیق دریا لعل

کای فلک آستان درگه تو / قرص خورشید پاره خرگه تو

در تو از هر گهر که نتوان سفت / بهتر از هر سخن که نتوان گفت

کس به گرد تو رسید نتواند / کور باد آنکه دید نتواند

چون دعا این چنین به پایان برد

حکایت کردن بهرام گور با دختر ملک اقلیم

لعل کانی به کان لعل سپرد

گفت کز جمله ولایت روس / بود شهری به نیکویی چو عروس

پادشاهی در او عمارت ساز / دختری داشت پروریده به ناز

دلفریبی به غمزه جادو بند / گلرخی قامتش چو سرو بلند

رخ به خوبی ز ماه دلکش تر / لب به شیرینی از شکر خوشتر

زهره دل ز مشتری برده / شکر و شمع پیش او مرده

تنگ شکر ز تنگی شکرش / تنگدل تر ز حلقهٔ کمرش

مشک با زلف او شکرخواری / گل ز ریحان باغ او خاری

قد برافراخته چو سرو به باغ / روی افروخته چو شمع چراغ

تازه رویش ز تازه تر ز بهار / خوب رنگیش خوبتر ز نگار

خواب نرگس خمار دیدهٔ او / تازه نسرین درم خریدهٔ او

بجز از خوبی و شکرخندی / داشت پیرایهٔ هنرمندی

دل آموخته ز هر سبقی / شسته ز هر نیکی ورقی

خوانده نیرنگنامهای جهان / جادوییها و چیزهای نهان

در کشید از نقاب لطف بروی / سر کشیده ز نامهٔ شوی

آنکه در دور خویش طاق بود / سوی جفتش کی اتفاق بود

چون شد آوازه در جهان مشهور / کار دست از نهفت صورت دور

ماه و خورشید چون پرده او است / زهره شیر عطارد وش او است

آب گل خاک آستانش / گل گریبان دریده بستانش

جست هر کس بدو شکار گرم / آمد از هر سوئی شفاعت گرم

[illegible] / آرزو خود به سر همی پوشید

پدر از جستجوی [illegible] / کان صنم را رضا ندید در آن

گشت عاجز که پاره چون سازد / شد نیا صد حریف چون بازد

جست گوهر [illegible] / دور چون دور آسمان گردان

داد کردن و حصاری [illegible] / گفتی از [illegible] کوه کوهی است

دختر چون پری خلوت ساز / دست اهرمنکان [illegible] دیدار

پرورش گنجیت پدر [illegible] / تا کمند برگ او رفتن راست

پدر [illegible] از زبان دوری / کرد پیچیده داد و دستوری

تا چو شد [illegible] که دور / در نیاید ز بام و در زنبور

شیر چون آن حصار باشکوه / پاسبان از ره رها بی‌رنج

[illegible] / کرد کاری حصار خویش بساز

چون بدان محکمی حصار ببست
رفت چون گنج در حصار نشست
گنج او چون به استواری شد
نام او بانوی حصاری شد

ور نه گنج از حصار او عاجز
که چنین قلعه بود در بیژن
او و آن دختر چو بانوی سقلاب
هیچ دختر چو بانوی ندیده به ماه

راه در بسته یافت یاران را
دوخته کام کامگاران را
در همه کارها هنرپیشه
چاره‌گر در همه کار اندیشه

انجم چرخ را ستاره‌شناس
طلسمها را به هم گرفته قیاس
در طبایع تمام یافته دست
راز روحانی آورید به دست

که به هر شکافتی چه باید کرد
چون شود آب گرم و آتش سرد
مرد آن کار چه بکند مردم
وانچه از پیشه بکند مردم

هر چه هر سنگ را به کار آید
داده هر یک را در آن جا باید
هر چه آورده بود زیر نورد
آن به نقش و ز آن به پیچ و به درد

چون شکیبنده شد بر آن باره
در آن قعر و هم بر آن باره
بست بر راه آن حصار نگین
از همه پیکری طلسمی چند

پیکری بر طلسم آهن و سنگ
هر یکی بسته کرده به تیغ و سنگ
هر که رفتی بر آن گذرگه بیم
کشتی از زخمهای تیغ دو نیم

هر یکی کان قصیبات آن پیوند
هر که زان راه رفت خاطر بود
هر یکی بی‌غلط شده به گرو
از وفادار هر کس که ایدش

آن که شقی کرده پنجم نگاه
بر بو چند قیمتی کوه بشمار
در طلسمی بر او بنی تیغ
تا به هر نیز شان شود بی‌تیغ

کوه از آن باره آسمانی بود
چون به آسمان کوهی بود
گرد او یکدگر چو ستاره به ماه
پرورش چه گوهر پاکی گرد او

آن پری پیکر حصار نشین
بود نقاش کارنامه چین
چون قلم برنهش بنقش برسیم
آب را چون به چشم کو به به چیش

از سواد قلم چو چیر هنر
سایه را نقش زدی بر نور
چون بر آن برج سر بلندی یافت
هیچ از آن نام شهر مندی یافت

نامه‌ای نقش بست با هنر خویش
پیکری کاشت پیکر خویش
بر سر صورت پرند نشست
گشت پنهان چو برج هر هشت

که جهان را نه مهر گرید نوبت
با چنین قلعه که جای نشست
گفت خیره بپیچ از نظاره نه بود
پای عی پنه سخن بگوی گرد هاو

و چنین گفت نامه هر با پدیرا
هست شاهی که اوراین ره از او
هر که را این نگار می باید
نیکی جان هزار می باید

هر کش بد آن او باید شد پیش
چار شرطش نگاه باید داشت
شرط اول درین زناشویی
نیکنامی شده است و نیکویی

دومین شرط آن بود که ز راه
گرد و این ره طلسم کشا
سومین شرط آنکه از پیوند
چون گشاید طلسمها ز راه

ور این شرط از نشان چه کرد هم
تا در حقیقت من چشم در ساز با هم
چارمین شرط اگر سر کار است
رو سوی شهر ببرد باز گشت

تا من آیم سیاه کوه و پدر
سوم زان روی نشان‌ها گرم
خواهم او را چو نیک شوهر
گر بخواهم و هم چنانکه سزاست

شوهری من شوم با آن کرای
کان چه گفتم تمام اندر کرد
تا که زین شرط‌ها نگذرد این
خون بی

هر که این پند را نکو دارد
چون نشیب آمد ز حق برده است
بود شهری سخت عالی بلند
همچنین شهری که راه بر گیرد
بود در شهر ست یکی ماه
چون به سر تاج گیر تخت و کلاه
هر کس از عشق برای خویش
تا رسید به پایه در راه
وانکه بخت نمود چاره گری
از پی سر خودی ... را
کس از آن خلاص ... نبود
تا زبس سر که شد بریده بقهر
آن پریرخ که ستیزه جو بود
زیرک و هوشمند ...
دید یک فتنه تا ... شهر
صورتی کرد جان نهانی
کرد آن صورت جان آرای
زین ... که بد ...
پس پدر ... صورت زیبا
سر ... چه سود
کرد ... گفتن

کیمیای سعادت او بود
پیش آنکس که اهل ... خدا
این ورق را بها جگر ...
یا شود ... یا ...
تا در عاشقان کند نگاه
زین حکایت شنید شد خبری
داد ... زندگانی خویش
ای بسا سر که رفته بر سنان
هم فنون ... چاره شد سری
در سر کار شد بر سودا
همه ره جز سر بریده نبود
کله بر کله پشته شد در شهر
شهری آشفته بسیار بود
صد هزار ... او چه گو ...
کرد او صد هزار ...
پر داد و در جهان ... یکتایی
صد هزار تو ... زمین تا ...
آورد و درستم ... شکست
بار در حلقه خار در ... است
خاکی کشته گیر خون آلود
چون توانم ... که زبان گفتن

زانکه پی بر سخن نداند برد
گفت بر خیز و این ورق ...
تا ز شهری و لشکری هر کس
شد پراکنده آن ورق ...
هر که را رغبت او فتاد خیز و
تا تماشای آن عریف کرد ...
هر که در راه او نهادی گام
هیچ کو شد بیچاره در ...
گرچه بگشاد بر طلسم بند
بیم ادبی کرد و بیش شد
... کز سران ...
گرد گیتی چو ...
از بزرگان پادشاهزاده
روزی از شهر شد ...
پیکری بسته بر سوار ...
آفرین گفت بر چنان ...
گفت از این ... آورد
از دلم این هوس ...
این همه سر بریده شاهان که
گر ازین شیوه بازدارد ...
تا بگفت این ...

کس نه زیستن زود کرد ...
این طبق پوش از طبق بردار
کافتند ...
... هیچ راه را ...
خون خود را بدست خویش ریخت
سر نهادند مردم از اطراف
کشته از زخم تیغ دشمن کام
... آن قلعه را طلسم گشای
بر دگرها نبود ...
چند هنرهای خود در شهر
... شهر کشید ...
نبود خیر بسوی شهر آرای
بود زیبا جوانی آزاد
تا شکفته شود چو باد بهار
پیکری دلفریب ...
... چنان ...
چون گریزم که نیست جای گریز
سر شود این هوس ...
هیچکس ...
سر این ... باز باید بست
بسته اند از برای ...

پیش او شد از آنچنان پریی / تا توان گفت بی فسونگریی
تا زبان بند آن پری بکنم / در این کار سرسری نکنم
چاره باید هم از خرد بزرگ / تا رهد گوسفند از کف گرگ
هر که در کار سخت گیر شود / نظم کارش خلل پذیر شود
در تصرف نباشدش وا بیش / تا زبانی بزرگ نارد پیش
ساز بی پرده چنان بسازند / مست میگیرد و سخت بی انداز
دلم از خاطرم خراب ترست / چکنم از دلم کباب ترست
همچنین دل نگه بیارم داشت / ور چنین خاطری چه بر هم باد
این سخن گفت و بختی از خود برد / در نفس کرد کشید آهی سرد
آب در دیده آن نظاره گرفت / نطع با تیغ دید سر با پشت
اینچنین سالها نگنجید نهفت / با کس اندیشه که داشت نگفت
روز و شب بود دل پر سوز / شب شبش بود و روز روزش روز
هر سحرگه با آرزوی تمام / تا در شهر می گرفتی گام
دیدی آن پیکر نو آیین را / گور فرهاد و قصر شیرین را
آن گره را لب رشته گره / جست سر رشته نگشت پدید
رشته دید صد هزارش سر / وز سر رشته کس نداد خبر
گرچه بسیار باخت از پس و پیش / نگشاد آن گره ز رشته خویش
گر ازان کار بر کنار نهاد / روی در جستجوی یار نهاد
یا ز سر واکشایم این خیبر / یا سر خویشتن کنم در سر
همت کارگر از آن در بست / تا بداران رسد بیابد دست
چاره سازی به هر کرانی جست / کار از چاره سخت گرد درست
تا خبر یافت از خردمندی / دیو بندی فرشته پیوندی
در همه توشه کیش او کام / بهمه دانشی رسیده تمام
همه هستی ز نو قباده او / همه دربسته و گشاده او
چون جوانمرد ازو چه یافت خبر / از جهاندیدگان شنید خبر
پیش سیمرغ آفتاب شکوه / شد چو مرغ پرنده کوه بکوه
یافتش چون شکفته گلزاری / در کجا در خرابه تیماری
زد بفتراک او چو سوسن دست / خدمتش را چو گل میان در بست
از سر فرخی و فیروزی / گرد از آن گنج آفتاب افروزی
چون از آن چشمه آب یافت بسی / بر زد از راز خویشتن نفسی
زان پری پیکر و آن حصار بلند / وان کز و خلق را رسید گزند
وان طلسمی که بسته بر ره پیش / وان فکندن هزار سر بر پیش
جمله از حال فیلسوف کهن / گفت و پنهان نداشت هیچ سخن
فیلسوف از رضا نهانی گفت / هرچه در خورد بود با او گفت
سنجشی باز جست و جائیی / کارداننده‌ای بس آسانی
چون شنید آن جوان چو چاره شناس / باز پس گشت با هزار هراس
روزکی چند چون گرفت قرار / کرد با خویشتن سگالش کار
آنچنان کز قیاس او بر خاست / کرد ترتیب هر طلسمی راست
اول از بهر آن طلسم گشای / خواست از شیر کشتگان پایی
جامه ای سرخ کرد بر چو پشت / دیو طلسم ز عمد کرد درست
چون بدریا خود آمد کار / جامه خود بکرده خون آلود
پاک تشنیع از جهان برداشت / کار زری خود از میان برداشت

گفت پنج از برای تو دهم ... بلکه چون خواه صد هزار سرم
هر که زین شغل یافت آگاهی ... کمان آن شیر دل بخون خواهی
داد مرکب بطرح خود بکسی ... خواست از شاه شهر چون توری
چون به نیرنگ آن طلسم رسید ... رخنه کرد و هم در آن پیچید
آلتی داد آن یکی که بچنگ ... هر چه با خویش داشت آن بی باک
چون شکوه آن طلسم باز داشت ... تیغها را بتیغ کوه گذاشت
آن صدا را بکرد باز و بست ... گشت چون جا بگرد [illegible]
زین حکایت چو یافت آگاهی ... گفت شاد باد [illegible] گاهی
چون گشاد آن طلسم [illegible] ... در گنجینه یافتی بدرست
تا سر آیم بشهر پیش پدر ... آزمایش کنم ترا بهنر
با تو ام دوستی یگانه شود ... شغل [illegible] بهانه شود
چون بشهر آمد از حصار بلند ... از در شهر شاد و [illegible]
حیله سازی که بود در شهر ... از رسنها فرو گرفته بقهر
شه سوی خانه با هزار درود ... مطربی که درو بشنید سرود
همه گویند یک بیک سخنم ... گر نگه رشته بخواهی این پیوند
کان سر با [illegible] کرد ... وان سر بار باز و فرش گرد
چون شب [illegible] ساو ... تا به سوی عماری ماه
سوی گنج آمد آنکه [illegible] ... گنج از و یافت چون شکوفه [illegible]
پیش بین [illegible] نشست به ... گرو با او همه حکایت خود
[illegible] ناامیدی همه فرزند ... در سر [illegible] پیش او [illegible]
وانکه آن شیر کوه [illegible] شهر ... گرد یک یک طلسمها را خود

چون بدین شغل خانه خویش شد ... تیغ برداشت خیمه بیرون زد
همت خلق در پی روشن او ... درع پولاد بست بر تن او
پس ره آن حصار پیش گرفت ... پی تدبیر کار خویش گرفت
همه نیرنگ آن طلسم بلند ... بر گشاد آن طلسم را پیوند
هر طلسمی که دید بر سر راه ... همه را چنبر او فکند بچاه
بر در آن حصار شد [illegible] ... [illegible]
چون صدا از رخنه آگه آمد ... از سر رخنه در پدید آمد
گفت گاهی رخنه بند راه گشا ... دولت آمد او را رهنما
سر شهر کش جواب روان ... [illegible]
پرسم از تو چهار چیز نهفت ... گر نهفته جواب بی گفت
مرد چون دید کامگاری خویش ... [illegible]
در ببسته بجای [illegible] ... آفرین داد [illegible]
داد تا بر همی آفرین خواند ... با تن کشتگان فغان کردند
شهریان بر سر شکار از شان ... همه با هم و در شکارستان
شاه را در زبان ستاده کنیم ... بر خود او را امیر شاه کنیم
وز دگر سو عروس [illegible] ... شاد با او بخواستگاری شد
در عماری نشسته با دل خوش ... ماه در سو کشید عماری کش
پدر از دیدنش چو گل بشکفت ... دختر احوال خویش از او [illegible]
کان سواران [illegible] و پیاده شدند ... چاره کردند در [illegible] شدند
تا بدانجا که آن ملک شاه بود ... بود یکباره دل بدو داده
وانکه [illegible] قلعه کامکاری یافت ... از سر شهر [illegible] رفت

چون سه شرط از چهار شرط گذشت
نوش لب گفت هیچ مشکل نیست
گر درین پرده خویش فرماند
خواندند او را به شرط مهمانی

شاه گفت آنچه هست بنمایید [illegible]
بامدادان که صبح مینا رنگ
مجلس آراست بزم [illegible]
چونکه صف بست [illegible] پیش

خوان نهادند شد [illegible] کاخ
از خورشها که بود [illegible]
شاه خورد و به مجلس خاص
پیش خسرو نشست [illegible]

از بنا گوش [illegible]
شد فرستاده پیش مهمان [illegible]
زان جواهر که بود [illegible]
سنگدل چونکه دید لولو [illegible]

چند دانه از آن [illegible]
از پرستنده خواست [illegible]
با لولوان [illegible] گرفت [illegible]
حالی انگشتری کشید از دست
داد یکتا دری جهان افروز

تا چهارم چگونه خواهد بود
پرسم از وی [illegible]
خبر که انجا رسند که او دانا
من شوم زیر پرده پنهانی

هر چه آن کرده [illegible]
گر دهد [illegible] بر [illegible]
بست بر بند گوش سخت [illegible]
گر دهانش [illegible] گوش

[illegible] شد ساز که [illegible] فراخ
[illegible] کار [illegible]
بر محکها زدند زر خلاص
تا چه بازیگری کند با شه

بر گشاده [illegible]
و آنچه آورده شد [illegible]
[illegible] نهاد [illegible]
سنگ [illegible] گشت [illegible]

هم [illegible]
[illegible] گفت [illegible]
[illegible] شد [illegible]
[illegible] راست
[illegible] دو شاخ [illegible]

شاه گفتا که شرط چارم چیست
گر دهد [illegible] کشاده شود
حاجب آن [illegible] که بامداد بگاه
پرسم از او سوال سربسته

بیشتر زین سخن [illegible]
چون چنین هفت [illegible]
انجمن ساخت نامداران را
خواند شهزاده را به مهمانی

از [illegible] که در خوان [illegible]
چون [illegible] رده شد [illegible]
خورد و [illegible]
بازی [illegible]

[illegible] مهمان [illegible]
[illegible] سنجید
[illegible]
چون [illegible] پیش [illegible]

[illegible] مهمان [illegible]
شد فرستاده [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

شرط خوبان یکی [illegible] نیست
تاج [illegible] نهاده شود
بر سر تخت خود نشیند شاه
تا جوابم فرستد آهسته

در شبستان شدند [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

چون [illegible]
[illegible]
سوی آن [illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

با دو آن بر نهاد بر کف باب
عقد خود را نکرد گر سیر تاب
تا که دریافت هم طویله آن
آنچه او بی هم از قبیله آن

هر دو در رشته کشیده به هم
این آن شد یکی نه بیش و نه کم
شد پرستنده گوهر پاره
بلکه خورشید از ثریا داد

جز دولی در میان خوشاب
هیچ فرقی نشد ز رونق و تاب
چونکه بجز نظر پدران انداخت
آن همه عقد را به هم انداخت

مهره ازرقی نمایان خواست
کان همه هم سری بیابد راست
بر سر گوهرها مهره خورده
داد با آنکه آورد به هم

مهره با آن چو نکه شد یار ندید
مهر بر لب نهاد و خویش نخندید
بسته آن مهره را به سر
گوهر در دست لب در گوش

با پدر گفت خیز کار بساز
بسکه بر جفت با خویش کم و ناز
بسخت من ببین چگونه یار
کاینچنین یار خریدار نیست

همسر او شدم که همسر او
نیست کس در جهان کفو او
تا که دانا شدیم و دانا
دانش ما بر دانش او

پدر از نقد این حکایت مهر
با پدر گفت کای خجسته سرشت
آنچه من خیرم از سوال جواب
روی او پوشیده شد بر نقاب

هر چه گفتم ز عمرهای نهفت
یک به یک با منش نشست گفت
تا ز پرده هزار بشنان
پرده بر فرو گرفت در آن

گفت دانا که خیز کردم پیش
عقد او کشیدم از بن
در به در از آن لولو تاب
همگفتم دو درونه شد دریا

من که شکر به در فرو دوم
وان در آن شکر به هم سودم
گفتم ای عمر شهوت آلود
چون قند و چون شکر سوده

او که شیر از میان اندر ریخت
تا یکی ماند دیگری نابدا
گفت شکر که در آمیزد
بیکی قطره شیر خیزد

آنکه انگشتری فرستادم
جفت و جمع خود این نهادم
او که داد این گهر نهانی گفت
که چو گوهر ما بیابی جفت

من که در عقد گوهر بستم
وا نمودم که جفت تو هستم
همچون کیمیا کردن
که توانا ز هم جدا کردن

من که خوردم شکر به ساغر او
شیر خواری بدم بر ابر او
او چه در خسبت شکل او دو
سو این در جهان ندید دگر

مهره ازرقی آورید پدید
وز دو چشم بد پریشان لب
مهره بجز دو بر آسودم
سر بسر رضای او بودم

مهره او به همسری من
مهر جست بر خزینه من
مهر دی از آنچه از پنهانی
پنج نوبت زدم به سلطانی

شاه چون دید توسنی آرام
رفت خامی تباه زیان خام
کرد بر سفت ناشونی
هر چه باید ز شرط نیکویی

بزمی آراست چون بساط بهشت
هر که را با تو آن عروس بست
در شکر ریزی شور آمیخت
زهره را با سهیل کابین بست

کرد پیرایه عروسی راست
مهر و گل نشاند و خود جانب
دو شکر را به هم سپرد
خوشتن را از آن گرانی خواست

شاهزاده چو دید لعبت بیش
ورجست گرفته مهر خویش
مهره خویش می بد مهره مستش
مهر خود بر دو نرگس مستش

گاه ترنج بوسه داد و گاه لبش / گاه نارش گزید و گه رطبش

و آخر الامر با قبول درست / باز بر سینه مهر نشست

گوهرش را بمهر خود بگشاد / مهر که مهر گنجدان سر باد

زیست با او همی بکامه خویش / چون ز نقش سرخی کرد جامه خویش

گاه لیمو ز بر سفید نهال / سرخی جامه گرفت بآل

چون بدان سرخی از سیاهی رست / زیور سرخ داشتی پیوست

چون بسرخی براق اندیشش / ملک سرخ جامه خواند پیش

سرخی آرایش نکوروی است / گوهر سرخ را بها این است

چونکه آمیزش چنان دارد / سرخ ازان شد که لطف جان دارد

زر که گوگرد سرخ شد لقبش / سرخی آمد نکوترین سببش

چون بپایان شد این حکایت نغز / گشت پر سرخ گل هوا از مغز

در کسانی که نیکویی جویی / سرخ رویست اصل نیکویی

روی بهرام زان گل افشانی / سرخ شد چون گلاب سیبایی

دست با سرخ گل کشید دراز / در کنارش گرفت و خفت بناز

نشستن بهرام گور روز چهارشنبه در گنبد پیروزه و حکایت کردن با دختر ملک اقلیم ششم

چارشنبه که از شکوه مهر / گشت پیروزه گون چهره سپهر

شاه را شد ز عالم افروزی / جامه پیروزه گون ز پیروزی

شد به پیروزه گنبد از سر ناز / روز کوتاه بود و قصه دراز

زان شب چون نقاب بگشادش / شه ز نقابی رقیبان راز

خواست تا بانوی فسانه سرای / آرد آیین بانوانه بجای

گفت کای بنده هم شهر ما / وا خطر فرخ آفرین خویش

مهر بستن سخن نغز انگیز / از زمین بوسی گشته عرق

زشت باشد که پیش شه ... / در گشاید دکان شکر فروش

چون بفرمان شاه نیست گزیر / گوهر از رشته شو صلاح پذیر

حکایت کردن بهرام گور با دختر ملک اقلیم ششم

بود مصری بمصر ماهان نام / منظری خوبتر ز ماه تمام

یوسف مصریان به زیبایی / بنده او هزار یغمایی

بود مهتابی آسمان گرد / شبی از عشق در تماشا رفت

منظری با بهی چو گرم شد بازار / با دلش ماه دید گرد شتاب

از درون باغ گشت چمن و بستان / تا رسید از چمن ببستان

دید شخصی ز دور کامد پیش / خبرش از تماشای خویش

چونکه تنها شد و ... بود / در تماشا رسید ...

گفت چون آمدی بدین ایام / نه رفیق و نه چاکر و نه غلام

گفت کای شب سپید ... / دلم از ... نبود ...

سود آوردم از پی ... / در ... شبستان ...

چون ... شهر تنگ بود / شهر در بسته خانه ...

همدران کار و فسانه بیرون / بر سر آب بازی کرده درون

چون شنیدم که خواجه ... / اندر آمد باز رفتن ...

گر توانی بشهر باز شدن
داور وه فلاح ده باشد

نیز ممکن نبود که در شب داج
مال خود را نهان کنم به داج

دل ما زان شفا نگیرد بال
هر گرفت آن شریک را دنبال

در گشادند باغ را ز نهفت
چون گل شکفته ای به شگفت

هر دو بی پرده گشته باده خرام
تا به شب رفت بکنده با تحکم

پیش پیشان شریک راه نورد
داد از جمال صید و بد چو گرد

گر بپیچی ز پیش او سر امید
پیش رو بازمانده را امید

که نکردند هر دو زان پیوند
تا بدانکه فریح داد آوازند

ساده چون آن عصا نهادن گشت
پیر اندیشه از شتابانند گشت

همچنان می شدند با تک و تاب
پیر با آهسته پیش رو بشتاب

گفت ماهان که باغ عصر مثل
دوری که از غیب اجل

چار فرسنگ بیش رفتند تیز
از خط دائره برون رفتیم

با تو گفتا مگر که من مستم
هر نظر صورتی غلط بستم

او که در رهبری مرا یاریست
ره نپیوست و نیز هشیاریست

دیده مردم خیال پرست
از فریب خیال پری مست

چون برشته ز بیم بیم بگمی
شهر باغ شب ازین خیال همی

شد نهان نشر ما پیدا
تا نهان مانده زرگری شیدا

منتی و دانی کی دو خوش شفت
ما ده دست بود بر جا هفت

آنکه چون شمع نیم شب شتاب
خفته با وقت هیچ فریبا

چون نگر رای آفتاب سپهر
گر شد آتش بگردیش

گر چه با وقت بود درپاش
همی رفتن بدید شد زرکش

بودی پیکر دو زر بر بالش نه
راه بی رفت ور بنمایش نه

شب چون نقش پاره کاری
روزگار از سپید کاری

بیخود و افتاده بیر ماری
هر گیاه بچشم او ماری

[illegible]
گر دو بیگه دو حیث گر دو بنگ

باغ گل خسته گل بیاغ
هر دلی با هزار داغ ندید

[illegible]
ماه سیر غبار از رد پای پیچ

تا نه نشاند شب باز چه چیز
بود ترسان و لرزش سایه عزیز

[illegible]
آمد آواز اسپیش بگوش

گفت مرد غریب کای هم خوار
هست ماهان بهم شمار نام

وحش بود هم نه بار آشنا
هر سپید و ار هم مهمانی

دیو بود آنکه مرش خواند
نام او بال ... بانی

تا ... صبح دم شد
چیزی نبد که تیغ هم زند

چون که بر شد بانگ خروس
صبح برد ... بنشست

چون نظر بر گشاد دید و دوخت
رنگی هر روی بگیری از رخ

هر چه سر داد رفتش هم
هیشد بانگرانی آهسته

مرد گوید ... بیش پیشا
ما ندرون آنجا که دو پیش

باگنت سپر و کوهها همه
باگ واری ... شفتی

گفت کانجا بگو و فقاد
کمین خرابی ندارد آبادی

این سر و بوم جای دیو بود
شیر آنجا شو به سان عربوا

گفت با ایشان هر
آن کسی کز مردم شاید گرد

که من اینجا بچه و بیفتادم
دیو یک اد کار ... نادم

مردی آمد که ای همال توام / از شریکان ملک و مال توام
گر بهشتم بدین خرابه فکند / گم شد از من چو دید گشت بلند
با من آن یار فارغ از یاری / یا غلط کرد یا غلط کاری
مردی این کار نز برای خدای / راه گم کرده ام مرا اینجای
مرد گفت ای جوان بیچاره / بیکی موی رستی از یکباره
چون تو صد خلق را ز ره برده / هر یکی را بنوعی از ره برد
من شنیدم این رفیق یار تو نیم / هر دو امشب نگاهدار تو ایم
دل قوی کن میان بانجام / پی زپی بر بدار گام بگام
رفته ماهان میان آن دو دلیل / راه را می نوشت میل بمیل
آن دو همزاد کز پی کالیشیدند / از ره و دیده ناپدید شدند
با نهادن زره افتادن زپای / چون قدم ساکیان پشت بجای
بیخ و تخم گیاه را بنورد / اندک اندک بجای آن هیچ نورد
تا شب آن رو رفت کوه بکوه / آمد از جان و از جهان بستوه
چون جهان بسفید گشت سیاه / را هر چه پژمرد بانماند ز راه
تا که آواز پای اسب بناید / بر سر راه شد سواری دید
مرکب خویش گرم کرده سوار / ور دگر دست مرکبی بهوار
چون بر آمد نشسته ماه تنگ / بیکری دید در خز پلنگ
مرکب خویش ابرند چنان / تحفه لذیچه باز رفته عنان
گفت کای نشستی زین و سمند / گفت کیستی چه جای است اینجا
گر خبر باز داری از زرام / ورنه حالی سرت بیندازم
گشت ماهان چو دید او لرزان / سخنی اندکی چو برگ وزان
گفت کامی نو و کوه خرام / گوش کن سرگذشت بنده تمام
و آنچه دید زاشکار و نهفت / چون بدید و شنید گوش فرا گفت
چون سوار آن فسانه را بشنید / ور عجب ماند و پشت دست گزید
گفته بود در سخنش لابل / گر شدی ایمن از هلاک و زهول
نرو یاده چو غول عاره کنند / کادمی از راه خویش بیرون کنند
ور هلاک افکنند و خونش خورند / چون رسد بانگ و سخن بگریزند
ماده میلا و نام نر هیلا است / کارشان سخره پیشه بی باکی است
شکر کن کز هلاک شان رستی / هان سبک باش اگر کسی هستی
سبب سینه نشین عنان و گرفش / ور زهمه نیک و بد بیان و گوش
وهم باد پای او بر آسمان / در دل خود خدای را بخوان
مانده یاوه گشت ازین غار / بر سر آن چیزی گشته سوار
گشت سیماز کوه پای پست / ساده دشتی بکوه چون کف دست
آنچنان پیش و پس بر آمد / که از و پیاده باز پس ماند
سوز چون شکن و شتابی دم / تا که چون شب بگاه هی آمد
رفته ماهان رسوان کو بر شکیب / کوه بر کوه دید جای تنگ
قدری ماه ایچونه نشستند / وز کمرهای کوه بگشتند
آمد از هر طرف خواز و خروش / ناله بربط و نوای سرود
تا بکار آن افسو که سیه تا بانجام / هوبره بر نشیبوکه وش دامی
همه صحرا سیاهی سیر چو گل / غول ازغول نعره و غل و غلغل
همه چون بازگشته خاک انبوه / بلکه چون زنگی و سپاه ودرآن
لفیا فی چو زنگیان سیاه / همه قطران قبا و قیر کلاه

گرد ماهان نهیب خویش نظر / تا نه بالیش چو ابر آید پر
فلکی گو بگرد ما گشتست / چه عجب کاژدهاش هفت سرست
او چو خفاش کش سایه پرورده / سیلش از کوه بیشه و کرده
میدواندش پیاده بسر / سبزه‌ش به بلندی
گرد و بر می نهر از گوزنی بس / تا به هنگام صبح بانگ جرس
چون نگه می گرفت مغز تنش / ور تن هوش رفته آمد پیش
کوه و صحرا ازو بگشت ستوه / کوه صحرا گرفته صحرا کوه
تا بدانجا رسید کز چپ و راست / هایی تا آسمان برخاست
چون بدین سان همی گذشت از دور / گشت پیدا هزار شعله نور
همه غیر طلسم وار شاخ گرای / گاه پیلی شود گهی جایی
آتش از حلق او زبانه زنان / سیب گویان چو شاخ شیانه زنان
همه بدان خیمه کان سیاه پاشان / رقص کردن فرشتگان
اژدهایی چهار پاده دوپر / وین عجب تر که هفت بود خروش
پایهای شکوفت باهزار شکن / پیچ بر پیچ شد ز تاب سخن
رفته بود از جهان نفیر و خروش / دیگهای سیاه گشته بجوش
تا نتیجه باز آفتاب سرش / نه زحدی که از جهان خبرش
رنگ‌ریز نگین کشیده پنج برنج / سرخ چون نعل گرم دوزخ
آن بیابان چو علم بخون افراخت / رنگ اران بیخ بیاطع و ان اخراخت
یافته زآرامگاه آن دو گروه / گرد کسی غم
من چو اندر رنج سودایی / این هوا را گشت تنهایی
راه برداشت میدید چو دود / سهم ازان هوای زهر آلود

چار پایی که دید چار پری / غلطم کاژدهای هفت سری
او بران اژدهای هالک وحش / کرده آگردنش دو پا بکش
سوی فگنده می برد وش / گرد یکباره رسته خورشید
گه بر اندهش چو گوی زجای / گه بگردن کشد گهی ز پای
چون دیوانه قبا دو سوار / رفت چون دیدگان نگار
چشم بالیده از زمین بر خاست / ساعتی تا نیاید چپ و راست
زن شکسته هزار دیو با بو / در دشت
هر زمان این خروش می افزود / لحظه تا لحظه بیشتر می بود
تا که آمد پدید شخصی چند / کالبد های سهمناک بلند
هر یکی آتشی گرفته بدست / ز دشت چون
زان جلاجل که دام آورده / رقص در جمله عام آورده
زیر خود دید بلای دید / خویشتن اژدهایی دید
وان ستمگاره بود باز نگر / هر زمان باز بلی بی خود
صبح چون دازدهانه / حالی از گردنش فگند به زیر
ماند بیخود بران ره افتاده / چون کسی خفته بلکه جان داده
دید خود را دران سیه بادی / گرد دار پشت پاینی
تیغ چون سر فراز کشند / ریگ تیز و قطع پا کشیده
در کشید شب دوش / چون منزه شد ز طاقت
گفت به گرشب آب سیاه / گر شب آشفته میشود
چون گشته سر آب روان / دل گشت چو
آنچنان کز ز تیر در تب و تاب / باز ماند از نگش نگاه داشتاب

چون برآمد ز شب سیاهی شام / او بیابان نوشته بود تمام
چون نماند از خیالهای درشت / خاطرم را خیال باز گشت

چشم می‌داشت راه و مسازی / تا نبیند خیال شب بازی
پیش هر منزلی و هر راهی / بادمی جست عافیت‌گاهی

تا پدید آید از سپیده فراز / دیده نقشی و روی شد دراز
چاه ساری نه ره بپایه او / تا نشاید که کس گرو سایه او

شد در آن چاه تیره مغاک / چون ستون ابلق او فتاد بکار
خود در آن آب و چوب پیشتر است / از پی خوابگاه جا می جست

چون برآمد ز بوی نفس شیرین / کرد بالین خویشتن لیبار
دیده بکشاد و چشم آرام / نقش می بست بر چه سیاه

یکدم بر او دید نور سپید / چون سمن بر سواد سایه
گرد آن تنگنای زیستن پید / دید باغی و روشنی زرنگی

رخنه دید و دو چشم بلند / نور مهتاب را با رو سپید
چون صبح آگاه از آن صحرا زر نور / تا به اراز با چوب لیشاو

چنگ تا صبح با در و سرلخ / تنگ پیش را از نور کرد فراخ
رخنه‌گاهی بیافت پیشه فسون / خویشتن از رخنه کرد بیرون

سر برون کرد باغ گلشن / جایگاهی لطیفه و خوش بود
روضه‌گاهی چو صد نگار در او / سرو و شمشاد بیشمار در او

میوه دار انش از میوه پر بار / گرد وی بانک بید پیچ و پیچ
میوه‌هایی برون ز اندازه / حالتی تازه او ز جانی تازه

سیب چون لعل جامها از ریش / نار چون سکل در رجها عقیق
نرگس شقها لوا ز شمال شاخ / گرد وی یا توت شاخ و دست فراخ

شده از انجیر و مغز بادام / صحن با لوزه کرده در جا
جوز دو بالقمه حلیفه باز / چلیش با سوده پسته چون دکانه

[illegible] بسیب و سنجد باغ / چون طبر خون لاله و گلنار
سیب گوئی از [illegible] / پسته با خنده در آن لب [illegible]

گفت به شهر دو آن ساقی گوید / یکی هشت وآل با پی کین
در زمین گشا ایچ آل در ای / تا نگر دو [illegible]

هشت ایرما را کن که سازی / با بدادن نتیجه لین بار بی
گرچه پیلوا هی با شبا نه سبد / وز هر افکنش [illegible]

گرچه امروز شب گاه گرشت / تا رخسدان ابت بد سکت
شکار از در دو رشاک خندیدی / حلقه عنابه گوهر بیجی

تا که انکه سیح نهاد [illegible] / دیده در حکم خود سفید سیا
رطب بر زمین کشته سیر بیج / سخلیه نشاندم برگنج

از حلاوه که نوش کرد ز جو / چاک چاک لبش از بیش تا بو
او در آن میوه‌های عجب بازیه / [illegible]

ناگه از گوشه نعره برخاست / که بگیرید و زد و چپ و راست
پیری آمد ز خشم و کینه بجوش / [illegible]

گفت کامی دیو مشو در گو / شب به باغ آمدی نه هرچه
چند سالست تا من این باغ / از شبیخون دزد بی داغ

قوت بیشه وی چه اهل و انسانت / جیفی چیستی چه خوانندت
چون کیان رسش جان شتر / مرد مسکین بماند و با افسر

گفت مرد غریب از خانه ‌ ‌ دور مانده بجای بیگانه
با غریبان بر رنج دیده بسا ‌ ‌ تا فلک خواندت غریب نوا
پیر چون دید همسازی او ‌ ‌ کرد عذبت بدلنوازی او
چو بدستی نهاد و زود وانده بست ‌ ‌ فارغش کرد و پیش او بنشست
پس بگفت این چه رفت سوی سرای ‌ ‌ تا بسازد ز بهر مهمان جای
در چنان خانهٔ معنبر پوش ‌ ‌ زد چو باد شمال خانه فروش
چونکه ماهان چنان بهشتی یافت ‌ ‌ دل ز دوزخ سرای دوشین تافت
گفت گوی سر گذشتهٔ خویش ‌ ‌ تا چه دیدی ترا چه آمد پیش
چشم دیده ز بیخ دوران ‌ ‌ چه بدی کرده اند با تو بدان
چونکه ماهان ز روی دلداری ‌ ‌ دید در پیر مرهم گفتاری
کرد آگه ز سرگذشتهٔ خویش ‌ ‌ وز بلائی که آمد او را پیش
آن ره سخت محنت امتحان ‌ ‌ هر شی را بمحنتی دادن
وز سر انجام نا امید شدن ‌ ‌ گه سیاه و گهی سفید شدن
تا بدان باغ و آن خجسته چراغ ‌ ‌ که ز تاریکیش رساند بباغ
قصهٔ خود یگان یگان بر گفت ‌ ‌ کرد پیدا بر او حدیث نهفت
پیشم آمد هزار دیو کده ‌ ‌ در یکی صد هزار دیو و دده
آن کشیدم آن نگفتنی انجم ‌ ‌ دده و دیو بهره ده بره
گفت بر تو ز بیضه گشت سیاب ‌ ‌ کایمنی یافتی ز رنج و سراب
چونکه ماهان شکر براهی اجم ‌ ‌ دید بر خود سپاسداری اج
پس بپرسید از آن نگشته بچشم ‌ ‌ چه پیشت آوارگانی این بجم
کان قیامت بخود دو دشمن من ‌ ‌ کافرینش بهشت کیش من
آتشی بر بروزه ما نه بود ‌ ‌ کان همه رنگی و شماره نبود
تیرگی را بروشنی بست کلید ‌ ‌ در سپیدی سیاه شاید دید
من سیه دیده چنان بیدم ‌ ‌ کز سیاهی ز دیده ترسیدم
دیو دیدم ز خود شدم خالی ‌ ‌ دیو دیده چنین شده حالی
مانده از کار خویش سر گشته ‌ ‌ دامنم خشک شد بیابان گشته
گاهی از دست دیو نالیده ‌ ‌ گاه پیر دیده دست مالیده
سیزده گام می بریدم آه ‌ ‌ این بلا حول آن لیسم
تا ز رحم خدای داد نجات ‌ ‌ ظلمتم شد بدل بآب حیات
یافتم باغی از ارم خوشتر ‌ ‌ با جوانی ز باغ دلکشتر
پیر مرد از شگفتی کارش ‌ ‌ خیره شد چون شنید گفتارش
بانگ گفت ای ز بند غم رسته ‌ ‌ سحر بحر جهان به پیوسته
زان فرومایه گوهران رستی ‌ ‌ بچنین گنج خانه پیوستی
آدمی کو فریب کار بود ‌ ‌ هم ز دیو کی ازین مغاک بود
آن بیابان که گرد این طرفست ‌ ‌ دیو لاخی مخوف بی علفست
آن بیابانیان ز نیکی وار ‌ ‌ دیو مردم شدند و مردم خوار
بفریبند و سر انداز سخت ‌ ‌ بشکنندش شکستهای درست
راست خوانی کنند و کج بازند ‌ ‌ دست گیرند و در چه اندازند
همتشان بنای کین باشد ‌ ‌ دیو را عادت اینچنین باشد
گه دروغی براستی پوشند ‌ ‌ گاه زهری در انگبین جوشند
راستی را قفا کلید آید ‌ ‌ سحر مسجز از و پدید آید
در خیال دروغ بند بست ‌ ‌ راستی حکم نامه ابد است

ساده دل شد در آن گل تر و نو — کین خیال از قضا درست نبود
اینچنین بازیی که شیفت کلان — آنچنان بر جنیبا دو دلان

ترس بر تو به تیر کارگری کرد — ور خیالست خیال بازی کرد
چون ز ماهان عوانیانه خاک — ساقی آشنا خیال از درد

این گره تا نماید باغ میوه رنگ — کز بخورد آن آمده است چنگ
ملک من شد و قفلا — در کلی نیست کار تر ...

میوه‌ها گشت مهر پرورده — هر درختی ز باغی آورده
دزد را و نکه گنهکار — تو یکی شهر شهر ...

چون ترا دیدم از همه رستم — در تو دل بسته ام ...
گر بدین شادی ای غلام منی — گفتم این جای را ...

تا در این شادی که بنشستیم — با بدین شادی اینچنین شاد
شاد باد دلی چو کردیم شاد — ای ما نه ... آباد

بجز از نیم بسی ای مه انبار — زر بخرمن گهر بخروار است
این همه هست نیست فرزندم — که دل ... در سینه هم

خواهمت آنچنان که رای تو هست — فرزندی که دل یابی ...
ایمنی ... — تا در این باغ تا بدین ...

دل نهم بر شادی وشی با هم — هر چه خواهی بیابی باکش با هم
گر وفا ... بدین پیمان — دست ...

گفت ماهان چه جای این سخنست — خار بر گیر ... خار بن ...
چون بپذیرفتم از زندگی — سار ...

پیر دستش گرفت زود ببست — عهد بشنید و کرد و پیمان بست
دست ... پیشه شادی — ...

گفت برخیز میهمان تنها — ز پیش ... دست ...
بارگاهی ... ولیک — گستره ... بارگاه ...

پیش صفه فلک بر آورده — کاشته طاق از زر آورده
همه دیوار صحن او ز ... — ابر و شنگی چو ماه تمام

از بسی ... خوانهای ... — خانهای بدیدار رنگارنگ
برگ ... شاخ در ... — کاهان ...

پیش آن صفه کیانی کاخ — رسته بر هر صفه بلند فراخ
شاخ در شاخ ... — ...

گرد و بر ... شگاهی ... — تخته بسته به تختهای درست
فرشهای کشیده ... — ...

گفتش پیر این بهشت خرام — گر نیاز آیدت آب و طعام
سفره آویخته است کوزه ... — چو زنان ...

... تا کنم ز بهر تو ساز — دانه خویش کنم ز بهر تو ساز
تا بیایم صبور باش بجای — هیچ از این جای ...

هر که ... سایه ... گردن ... — ور جواب سخن نگوی ...
سدرای ... مغز ... — انده ...

گر من آیم ز من درستی خواه — آنکه سوی خود فرو بر راه
چون ماهان ... تنها ... — ...

باغ باغ تو خانه خانه تست — آشیان من کشیانه تست
بنشست ... چشم ... ماهان — ...

هر چه او دید یک یک [illegible]
رفت با آن [illegible] تخت [illegible]
سفره با آن گشاد [illegible] خورد
چون آن تخت [illegible] بنشست
تا [illegible] دسته باغ [illegible]
هفت سلطان آمدند [illegible]
چون [illegible] پیش صفه باغ
[illegible] زده بوستان [illegible]
هر یک از [illegible] آن حجته جراغ
بوستان لطیف شیرین کار
[illegible] از نشاط پرده [illegible]
عیش [illegible] شان [illegible]
آن [illegible] که [illegible] شان
[illegible] عشقبازی [illegible]
[illegible] مرغ وار [illegible]
[illegible] چینیان [illegible]
[illegible] از لعل [illegible]
شاه [illegible] نازنینی
می نشاید که آشنا [illegible]
گر نیاید بگو که [illegible]
تا زنین [illegible]

داد با پند نیز سوگندش
برکشید از زمین [illegible] کمند
از رقاق سپید کرده [illegible]
یافت [illegible] اساس
تا که [illegible] یافت [illegible]
هفت [illegible] تمام [illegible]
شمع [illegible] خراغ
کشته هر یک [illegible]
کرده مهمانی [illegible] باغ
[illegible] و لطیف [illegible]
هر [illegible] از گوشه [illegible]
باده [illegible] نغمه [illegible]
[illegible] التماج [illegible]
داستانی [illegible]
[illegible] مرغ [illegible]
می [illegible] شنیده [illegible]
لعل [illegible]
طاق [illegible] گشته [illegible]
[illegible] می [illegible]
آن [illegible]
[illegible] تنگ و [illegible]

[illegible] بایه [illegible] بود
بر سر [illegible] بلند [illegible] نشست
خورد از آن [illegible]
[illegible] صندل [illegible]
[illegible] شمع [illegible]
[illegible] آتشی [illegible]
شمع [illegible] گشت [illegible]
روزگی چند زیر چرخ [illegible]
روز [illegible] بزرگ [illegible]
تا شب آنجا نشاط [illegible]
شب [illegible] از [illegible] کشید [illegible]
[illegible] باغ [illegible]
رفت [illegible] خاص
غنچه [illegible] گشاد [illegible]
[illegible] آواز [illegible]
چون [illegible] نشاط [illegible]
[illegible] آتش [illegible]
بوی عود آید [illegible] صندل [illegible]
زیر [illegible] می [illegible]
که [illegible] نشاط
زان [illegible] که [illegible]

[illegible] آن حجته بالین [illegible]
زیر بالش [illegible] بلندی [illegible]
[illegible] یافته باد شمال
[illegible] کرد [illegible] سودا
شاه [illegible] تخت شد [illegible]
[illegible] گل [illegible]
[illegible] شد [illegible] نشاط
دل نهادند [illegible] سماع و سرود
آمد او را [illegible] باغ مهمان
[illegible] میوه [illegible]
[illegible] کشید قلم
[illegible] باده [illegible]
دیگران [illegible] فشاند [illegible]
[illegible] برگ گل [illegible]
[illegible] ماهان [illegible] ناشکیب
خوان نهادند [illegible]
کرده [illegible] عود [illegible]
[illegible] آن [illegible] صندلی [illegible]
تا کند با خیال [illegible]
[illegible] آنکه [illegible] مهمان آید
[illegible] خود [illegible]

عشق چون گرم رفت در آزرم
با خودش در بساط خاص نشاند
چون فراغت نشستن آن خوان
چونکه مستی درید پرده شرم
لعبتی یافت چون شکفته بهار
در کنارش چنانکه گل در باغ
گه گزیدش چو قند در شکر
آب با چشمه رحیق نهاد
وید عضو تنی از دو حریر
نفته شیشه نغمه با آهنگ
ببینی چون بتو رخشت پنهان
بر سر روی او شکار کند
چنگ در من زدی و دندان هم
وینهمه فسحت چه بود سخت
باده از دست ساقی لبتان
آنچنین چون آن جهان نکی نشاند
هر دم آتشی چنین میکرد
سیم ساقی شده گر از سیمی
آن خود گوهر آن لعل که داغ
چون با حین درنت تابنده
بامی چنگ با کجا بر گران

رفت با آن صبای با ما
این شکر ریخت وان شکرافشان
جام با قوت تا قوت گشت
گشت از مهره ماهان گرم
نازنینی چو صد هزار نگار
در میان آنچنانکه شمع چراغ
گه همی بوسش چو شهد از نقل
دیده با قوت عقیق نهاد
آمد و شد بر رشته های خدا
چون کمانی که بر کشند از تیغ
تهینی چون تغافل رنگ بر آن
بوسه میداد و این سخن میگفت
تا لبم بوسی ز شکرخندان هم
وین بار آن خفتیت چرا شد
گاه در مستی بصد دستان
گر کنم با تو آنچه می باید
اشتعلهای آتشین میکرد
گاه خشمی شده نگاه دید
پر نهفته بسر نماید سجاب
شد دگر باره هوش با بنده
استخوانهای کوه با توان

سیم بر دوش تخت شاهان را
از سر دوستی و اخلاصش
ساغری چند چون خنجی
خرم نازکتری لوز پنیر
رنج چه پیسی دلپسند بود
زیور سینه شکار گشته بود
چونکه ماهان بماه در پیچید
چون بران ماه نو چشمه قند
نگاه و شیشه گر از دندانی
پشت سبی ز روی چنگی
باده گر در لبی تکام نهنگ
گاه می چنگ با بن تا دست
چنگ دندان که تیغ پیشانی
این چنان باشد سست تیغ بسنجه
خانه در کوچه تیک برند
گر نسازم چنانکه در خور تست
چونکه ماهان بنوا گشته
نعره زد چون طفل هم شکر
تا نه ماهان فتاده بر در کاخ
سینه سوده پشت تر ز ناله
و آنچه ریحان راه بوده

ماه چون پدیدی ماهان را
داده هر دم نواله خاصش
شرم را از میانه بی گرده
چهره شیرین چو نی شکر
در میان گلاب قند می آورد
مهر ماهان هزار گشته بود
ماه چهره بشرم پیچید
گرد پیکو نظر بچشم پسند
گاه رو هاکسن بیچند آنی
بود که کندش هزار فرسنگی
در بر آورده اژدهای نهنگ
وی بمیدان من برید گشت
چنگ و دندان چنین بود چنان
رنج بهانست لب ببند ز راز
که در آن کنج چشمه باشد زرد
پس بهانم که دیده هم ز سخت
دیده با هی باز هم گشته
بازی طفلانش افتاده زنا
تا بدانگه که روز گشت فراخ
همه مردار باشی ده ساله
ریزش مستراح بوده همه

باز ماهان بکار خود درماند / بر خود استغفر اللهی برخواند
یا همی آن نه که رهگذار شود / ره همی آن نه که پایدار شود
گفت با خویشتن عجب کاریست / این چه پیوند و این چه پیکاریست
نیست کاری که پیش گرفت / توبها کرد و نذرها پذرفت
از دل پاک در خدا بگریخت / راه میرفت و خون ز چشم بریخت
تا بآبی رسید روشن و پاک / تشنه و راه گشته پاک چو خاک
سجده کرد و زمین بخورد از بیم / باکسی بیکسان بزار گرفت
کای گشاینده کار من بگشای / ره نماینده راه من بنمای
چونکه سر برگرفت از بر خویش / دید شخصی نشسته بر بر خویش
سبزپوشی چو فصل نیسانی / سرخ رویی چو صبح نورانی
گفت کای خواجه کیستی بدرست / قیمتی گوهری که گوهر تست
گفت من خضرم ای خدای پرست / آمدم تا ترا بگیرم دست
نیت نیک تست کامد پیش / میرساند ترا بخانه خویش
دست خود را بمن ده از سر جای / دیده بر هم نه و بهم بگشای
چونکه ماهان سلام خضر شنید / تشنه چون آب زندگانی دید
دست خود در رکاب دستش داد / دیده در بست و دیده‌بان بگشاد
دید خود را در آن سلامت‌گاه / کاولش دیو برده بود ز راه
باغ را در گشاد و دید سرای / سوی مصر آمد از دیار خراب
بر خضرش نماز برد تا انجام / گفت با دوستان حدیث تمام
با همه دوستان که خویش وی اند / دیده ازرق ز سپهر او کرد
گزارش رق برون آگر گرفت / چون فلک زانکه ازرق کار گرفت
هر سوی کافتاب سر دارد / گل ازرق در آن نظاره دارد
لاجرم هر گلی که ازرق هست / خوانش همدم آفتاب پرست
قصه چون گفت ماه زیبا چهر / در کنارش گرفت شاه به مهر

نشستن بهرام روز پنجشنبه در گنبد صندلی و حکایت کردن دختر پادشاه

روز پنجشنبه است روزی خوب / وز سعادت بمشتری منسوب
چون دم صبح گشت نافه گشای / شد ز آشوب خاک صندل سای
سوی گنبد ز خاک صندل فام / صندلی کرد شاه جامه و جام
آمد از گنبد کبود برون / شد بگنبد سرای صندل گون
می ستد هم بدست لعبت چین / آب کوثر بدست حور العین
از شب آنروز تا بخم می خورد / وز می خورده خرمی میکرد
شاه ازان نازک خشم پیمان / خواست کز خاطرش نشاند گرد
ای چو خورشید روشنائی بخش / پادشاهان پادشائی بخش
من که داد اندیشه ناک نیم / زین بان شکسته و بسته
ای بسا چون نشاط جان خواهد / ورقی خنده ز غیران خواهد
گر شه ای را ز خریطه بگشایم / خنده در نشاطش افزایم
چون پری عذرا کرد ماه پرست / شاه را داد بوسه بر سر دست

حکایت

گفت وقتی ز شهر خود دو جوان / سوی شهری دگر شدند روان
هر یکی در جوال گوشه خویش / کرده ترتیب راه توشه خویش

نام این خیر و نام آن شر بود فعل هر یک بنام درخور بود
خیر می‌خورد و شر نگه می‌داشت این علف می‌درود و آن می‌کاشت
شر خبر داشت کان یمین جهت آب دو پی وار دو ندارد آب
خیر فارغ که آب در راه است بیخبر کاب پیش و چاه آب است
چون بگرمی شتافتند روزی هفت آب شر ماند و آب خیر برفت
تا بجایی که خشک شد جگرش باز ماند از گشادگی نظرش
داشت با خود دو لعل آتش رنگ آبدارنده آب او در رنگ
حالی آن لعل را برگشاد پیش آن ریگ آب خواره نهاد
شربتی آب از آن زلال حلال با منت بخش یا فروش بحال
[illegible] کرده‌ام صبر تا مرا شکیب
چشم داری ز بهر چشمه نوش چون لعل آن آب را بزر بفروش
بخداوندی جهان خورد سوگند گر بپرسی ور بی شوی خرسند
گفت شر کین سخن فریب است تشنه را زین بسی بهانه بود
دیده گر تشنگی نخواهد برد جان ازین ریگها ازان نخواهی برد
گفت خیر تیغ و خنجر بیار شربتی آب سوی تشنه بیار
[illegible] یا بامید واری از بیم
در چراغ دو چشم او زن تیغ باز بنشاند آن چراغ دریغ
چشم تشنه [illegible] آب چه لعل یافت [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

چه برآید ز روزی فرسوده تشنه راه و دشت نگاه
تا ز سنگ جگر دو چشم او [illegible] در بیابان بر از سنجار بسوخت
شکست آب [illegible] در [illegible]
در بیابان گرم راه دراز هر دو [illegible] بانگ [illegible]
شکر آن آب را ز خیر نهفت با دو [illegible] ز خیر شر حدیث بگفت
پس پیش بیابان هر دو [illegible] تشنه را بار شکیب طاقت
[illegible] آن و لعل [illegible] آب [illegible] ولی نه آب [illegible]
گفت مردم ز تشنگی دریاب آتشم را بکش به لختی آب
گفت کز سنگ چشمه سر آب فارغم زین فریب نیاب
نگذارم که آب من بخوری چون بشهر [illegible] آب من ببر
لعل بستان و آنچه دارم نیز [illegible] خط و آنچه دارم نیز
خشم نگذار با بسی اشر [illegible] سر [illegible]
خیر در [illegible] آب چشمی [illegible]
دل [illegible] تشنه [illegible]
دیده [illegible] آتش [illegible]
شر [illegible] پیش آن خاک تشنه [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

گر بدر ابود خوبتری بجمال — هست ترک چشم و هندو خال
شیر آب از رگ جگر خورده — نازنینی بناز پرورده

آبگینه چو نقره از خامی — در بیچ گونه نیست شامی
آن خرامنده ماه خرگاهی — شد طلبکار آب چون ماهی

جانب آب بود دور از را — بعد از آن چاهی که بود آگاه
کوزه پر کرد از آب آن چاهی — تا برد سوی خانه پنهانی

ناله ناگهان شنید از دور — کامد از زخم خورده رنجور
بر پی ناله شد چو ناله شنید — خسته در خاک او جوانی دید

دست و پایی زده در وی افشان — ور تضرع خدای را میخواند
نازنین از سر پریش ناز — پیش آن زخم خورده رفت فراز

گفت ویحک کسی تو ای [illegible] — اینچنین خاکسار خون آلود
این ستم بر جوانی تو که کرد — وی اینچنین زخمها بر تو که خورد

خیر گفت ای فرشته فلکی — گر با ما ترا بود و گر ملکی
مردم از تشنگی چو بی آبی — تشنه را چه مدد کنی که دریابی

آب اگر نیست و که من چه غم — گر یکی قطره هست جان همه ام
ساقی کوزه‌ش لب که آب نجات — دادش آبی بلطف آب حیات

کار من طرفه بازیی دارد — قصه من درازیی دارد
زنده شد جان تشنه مرده او — شد گشادان چراغ دیده او

دیده را کنده دید از جای — وهم افکنده برد نام خدای
گر چه جهدی تمام با نجات — قابلش گشت بود دیده را

تا بدانجا که بود بستر او — مرد بی دیده بود بهر او
چاکری را که اهل خانه شمرد — دست او را بدست او بسپرد

گفت آهسته تا نرنجانی — بر در مادرش بآسانی
خویشتن رفت پیش مادر زود — سرگذشتی که بود بازنمود

گفت مادر چرا نیا کردی — کامدی با خودش شنا وردی
گفت کاورده‌ام بجان امید — چشم داریم کاین بیان سپید

جای کم کرده خون ازو در پیش — شوربا بو کباب از اندیشش
مرد گرمی رسیده با دم سرد — خورده زخمی و سر نهاده بدرد

گر بیابد شفا به از صحرا — تا خورد پیش شکفته صفرا
بیهشی دیده بسته افتاده — چون کسی زخم خورده جان داده

گفت کای شیخ ناله از بیجا — اینچنین ناتوان خسته چرا
آنچه بر وی گذشته بود سخت — کرد بشنیت شرح آن بدبخت

قصه چشم کنده‌اش گفتند — تا که الماس جزع را سفتند
گرد چون دید کان جگر خسته — شد چو بی دیده از نظر بسته

گفت کز شاخ آن درخت بلند — از نبالیست گر چه بر بیچند
گر زنان برگ آب او ستادن — سوی آنجا تو با اوستادن

گر چنین برهمی گرفتی سان — یافتی دیده روشنائی بان
رخنه دیده گر چه باشد سخت — به شود زاب آن دو برگ درخت

پیش شاه آن دکان چست بجا — گفت از آن کز خوب که دنبا بست
هست آن کهنه چفتی نغز — گر بپیش گشاده گرد نغز

برگ یک شاخ از آن چو حلقه — دیده رفته را در آرد نور
برگ شاخ دگر چو آب حیات — صرعیان را دهد ز صرع نجات

هست بر آن کشته و بیخ · دو دیدی میان آن فراخ · چون گرد آن شمع سبز خنجر گه · دل بسته بر آن نهال چو سرو
لالها کرده وا زید رو خوا · تا کند بر گ بید آن دیده است · گرد چون بید لا بگرد آن · راه بسته بر نشست سبز
باز کرد و از درفت چنار بگ · تو شد از وی خستگان آن گر · آمد او دو تا بین بر سر آ · کرفت چند آنکه بغر باز کرد
کرده صافی چنانکه ذره بنا · در نظر گاه درد مند نشا · دار و دیده را بهم بربست · خسته چون بید سیاه نشست
دیده بی بخت کار ساز نها · سر بالین تخت باز نها · بود تا چند سبز · وان طلبها نهاده بر نظر
بر پنجم خلاص او اندیش · وار جو از دیده برگشاد · چشم از دست رفته گشت · شد نیبه چنانکه بود
مرده بی دیده برگشاد نظر · چون دو نرگس شگفته · خبر کان شه بر و سیاب · چشمها بسته شد نگاه خبر
این خانه ز رنج دل بستند · دل گشته و روی بستند · از سبی رنجها که برد و · مهربان گشته بود و گر
چون دو نرگس گشاد سر بلند · درج گوهر گشاد و گشت نبند · مهربان شده آن مهربود · بر جمال جوان آزاده
خبر از لطف تر زبانی او · مهربان شده مهربانی او · گر چه در شش بند بود تمام · دیده بود و ش وقت خبر
لفظ شیرین از و شنیده بسی · لطف ... پرورش رسیده · دل از و بسته گرد آن · هم در و بسته دل زهی
خبر چون شد بخانه گستاخ · قصه جست و جوی کرد فراخ · باز جستند حال دیده او · گفت کسید و آن ستم دیده
خبر بیشان هیچ پیش نهفت · هر چه بود زخیر و شر گفت · قصه گو هر خریدن آب · گاه فت تشنگانش گرد کباب
وانکه شه دیده خواب چون · بر گوهر گوش رساند گزند · این گهر هست آن گهر بدرا · آب با دیده تشنه را بگذاشت
خبر یکباره دل بار و سپرد · از وی آن قصه جان نیافت · کرد یاد آن گرامی فر · قدرت گاه دو گوشه نشسته
آن نگاه و در کرد بی ... · دانشی یافت علم و خرد ... · کرد صحرا بسیار باقی · چون از و یافت کار ...
گفت ممکن نشد که آن بلند · با چنین مفلسی کند پیوند · قصه ای از جمال کمال · نقد او بر بدست ...
نتیجه از حساب نیک و بد · در نتیجه خواهی ولایت · یاد دهی آن که محفوظ ماند · با خیال شکوه کس خیال ...
جای هر گوهر اسمان هست · سیر باد و فرشته است · در دهی آهسته گرد ... · دیر گیست ...
به از این نیست که چنین ... · زیر گاند آورم سفر · چون بر این هفته بگذشت · شاه ... نهانی ز رفت
گفت با گرد سحاهی غریب از · از غریبان بسی کشیده ... · قدر چشم بنا نهاده بست · دل جان مهر باز داده

چون بخوان تربیت تو پروردم
نعمت خوان تو بسی خوردم

بر قیاس نواله خواری تو
باید از من سپاسداری تو

بکنم هم بفضل خویش خدای
دهم آنچه آورم حق تو بجای

گرچه تیمار یابم از دوری
خواهم هم از خدمت تو دستوری

دیگرم هست که ولایت خویش
دورم از کار و از کفایت خویش

چشم دارم که چون تو چشمهٔ نور
گر دورم ز دل نداری دور

بهتر ار گشاده بال کنی
زانچه خوردم ز تو حلال کنی

سر برآورد کرد روشن رای
کرد خالی ز پیشگاه جای

گفت با خیر کای جوان خویش
زیرک و خوب و مهربان و هوش

رفته گیرم بشهر خود باری
خورده از بهر دیگری کاری

یافتی ناز و کامرانی دست
بر همه نیک و بد تو داری دست

نیک مردان به بد عنان ندهند
دوستان را به دشمنان ندهند

دختری دختری عزیز مرا
هست بسیار بهتر از چیز مرا

دختری مهربان بخدمت دوست
زشت باشد که گوشت گوید کو

گرچه در نافه مشک نیست نهان
گر نکاحیست بهتری او جوان

گر نهی دل بجا و خیز با ما
هستی از جان عزیزتر بر ما

به چنین دختری بنازادی
اختیار است کنم بدامادی

من بجای شما بگفت تا
هم ز بیم تا رسد رسیل فراز

خیر کین خوشی شنید از کرد
سجده آنچنانکه شاید برد

چون بدین فرخی سخن گفتند
از سر تازه خوشدلی خفتند

کرد خوشدل ز جا بگه برخاست
کرد کار نکاح کردن راست

بر قیاسی که شرط پیوندش
تخم از ورزا داره بر مندش

دختر خویش را به پیکر
شهره را داد با عطار دسر

شادمان زیستند هر دو بهم
زانچه باید نبود چیزی کم

عهد پیشینه یاد میکردند
آنچنان بود شاد میکردند

تا خبر شد که خان و مان جمیع
سوی خیر بازگشت همه

چون از آن مرغزار خاست ز در
بر گرفتند سوی صحرا رخت

خیر شد سوی رخت چندان فرخ
که از آن خلق بود در بان هوجی

تا زبانش شاخ گرستون دو شاخ
چیده بسیار برگهای فراخ

گرد از آن برگها دو انبان کرد
تعبیه در میان بار شبیه

از یکی بد علاج صرع تمام
وان دگر دولتی بدید بنام

بالبس ادوان برگ نا گفت
آن دوا از دو دیده دست نهفت

تا بشهری شتافتند ز راه
که در و صرع داشت دختر شاه

گرچه بسیار چاره میکردند
بنمیشد فسوس می خوردند

هر چه کسی که بود دانش مهر
آمده بر امید شهر بشهر

تا بر ند از طریق چاره گری
آفت نهروا پیش پری

پادشا شرط کرده بود بسخت
که بر آن کو کند علاج درست

دختر او را دهم بآزادی
وارهانمش کنم بدامادی

خبر کرد مردم این سخن شنید
آن خلل را علاج با خود دید

کس فرستاد و پادشاه گفت
کز ره این خار من توانم رفت

لیک شرط آن بود ستوده
که طمع هست بند را در وی

آن دوا را که من بخواهم کرد
از برای خدای خواهم کرد

خیر چون خدمتی نمود به جای
شاه نامش خجسته پی فال
روزگاری او را بجای پیشتر
اندکی برگ ازان خجسته درخت
داد تا شاه از او شد اختر خوش
خیر چون دید کان شگفته بهار
در سوم روز چونکه سر بر داشت
دختر خوب به نقش و به رای
دختر شه نگین خجسته شاه
والد دختر کسی پیغام
با سری کو به تاج شد درخور
شاه از دیدن آن رضا بست
شاه گفت ای بزرگوار جهان
شاه این چند زینت کرس
دختر آمد ز طاق گوشه بام
بر رضای عروس ای پدر
شاه را هم خوش و بیری بود
خواست دستوری از آن دستور
یافت خیر از نشاط آن عروس
تا چنان شد که نیک‌خواهی بخت
از قضا سوی باغ شد روزی

شاه پرسید گفت با تو مرا
گفت کای خیر شاد باد هگال
تا بخواهد ستیز دولت برد
داشت با خود گره بر زده
در روبه عشق فرشته آن گرد
خفت ایمن شب از سر شبان
خورد از آن پیر باکه [illegible]
دید بر تخت در میان سرا
خود را این شکر داشت نگاه
تا بگوید به شاه نیکونام
عهد خود را تمام باید کرد
گر کند عهد خویشتن را راست
رخ چه داری بخت پیش نهان
گوهر زر به سامل گوهر
دید داماد را چو ماه تمام
خیر داماد شد بگوهری شهر
خلق را غایت ستایش [illegible]
که دو بهره خیر چشم بد را دور
تاج کسری و تخت [illegible]
بر رسانش به پادشاهی و تخت
تا کند عیش با دل افروزی

چیست گفتش تو گفت با ما خیر
وین چنین شغل نیک و نیکو
پیک برید خیر چون بشنید
سوی آن ارجمند شه بشتاب
شد به بنیان [illegible]
[illegible]
شه که این قصه [illegible]
چون از خستگی فرو بشکست
شه چو رفت اندر سرا بر شه
همی شنید هم که [illegible]
آن گه [illegible] شد علاج پدید
خیر از او [illegible] خجسته شاه
خلعت خاص داد ازین [illegible]
کار بستند گرد [illegible] شهر
[illegible]
عیش از آن پس که [illegible]
دختری داد [illegible]
هم بشنید که شاه [illegible]
گاه با دختر [illegible]
[illegible] شهر [illegible]
شهر که [illegible]

تا گهی بود آن سعادت‌یار
عاقبت خیر باد چون نام است
مشتری را بدو چو گشت [illegible]
شهر شیرین [illegible]
رخ سوی خانه کرد با دل [illegible]
با پدر حال او نگفته بماند
[illegible] نقش [illegible]
گفت [illegible]
اندرش کم شد [illegible]
پادشاه از درست [illegible]
در وی این [illegible]
با [illegible]
آن یکی ملکت [illegible]
شهر با ایشان [illegible]
تا لب [illegible]
نقش خوبی [illegible]
چهره چون چراغ بر سر [illegible]
کرده [illegible] خیر [illegible]
[illegible]
پادشاهی [illegible]
گشت [illegible] قضا [illegible]

خیر دید آن جواهر راست سرشت — با جوی و معامله بسیار خشت
گفت کین شخص را بدرود باغ — از پی من بیاور به باغ

او سوی باغ رفت خسته بهشت — کرد پیش ایستاد و تیغ ببست
شر باید چراغ کرده ببین — فارغ از خیر و شسته او زمین

گفت خیرش بگو که نام تو چیست — ایک خود و سر تو به که گریست
گفت نامم مبشر سفری — در همه کار نامه هنری

خیر گفتا که نام خویش بگوی — روی خود را چو خیر پیش بشوی
گفت پیران از این بدانم نام — خواه تیغم نمای خواهی جام

شر خلقی که نام او داری — شرت از نام خویش بیزاری
گونه آنی که با بهار رعد آید — جشم آن کشته کنده

منم آن تشنه که بر ده — سخت من نه به بخت تو مرده
دولتم چون شد این پناهی — اینکم تاج و تخت شاهی داد

شکر دور خیر دید شناخت — خویشتن بر سر زمین انداخت
گفت شهها اگر چه بد کردم — در بد من مبین که خود کردم

آن تکی کاسمان جانب سپهر — نام من شر نهاد و نام تو خیر
گرچه آن کرده با تو در نخست — کاید از نام چون منی بد رست

با من آن کن که چنین خطر — کاید از نام خیر تو ناسزا
خیر کان نکته دید دریافت — کرد حالی ز کشتن آزادش

شر چو این تیغ یافت آزادی — علیشد همی به پیدای آن آزادی
کرد خون خوار رفت بر اثرش — تیغ زد از قفا بر آید سرش

چون سعادت به شهر شد — آهنش نه رشته و پلاس حریر
عدل را استوار کار فزای — ملک را بر چه استواری داد

بر کنار از آن حدیث آورد — راحت رنجهای سخت آورد
بر هوا برفشانت صندل بو — جامه کرده بود صندل بو

جنبه صندل کسی کاپوشید — جامه خیر صندلی پوشید
صندل از رنگ ها عجیب — صندلی رنگ خاک از این سیب

تک چینی چو آن حکایت گفت — بر زبان شکسته گفت درست
شاه آن ماه را کنار آورد — خواب بر تخت خود بکار آورد

نشستن بهرام گور روز آدینه در گنبد سپید و حکایت کردن دختر شاه اقلیم هفتم

روز آدینه کین مقرنس بید — شاد با روی سپید سپاه
خانه را گرد ز آفتاب سپید — شد سوی گنبد سپید فراز

زهره پنج پنجم اقلیمش — پنج نوبت زنان به تسلیمش
تا برد رخش بر اطلاق — شد ز شادی نگار و میدان تنگ

گفت چون شب ز مهر طبیعت آیست

حکایت گفتن دختر ملک اقلیم هفتم با بهرام گور

گوییم آنچه از طبیعت آید راست — پیرزن گرگ ناشتا ده بود

مادرم گفت که زنی شهر بود
خود ز آرسته نهاده به پیش — خور دنیها چه گویم از اندیش
بره و مرغ زیربا چاق — گرده ها و کلیچهای رقاق

چند بلها که خود نپوشیدنام — بر هیچ از پسته بر چی از بادام
هر کسی سرگذشتی از نو گفت — هر یکی خفته و آن یکی بخفت

بر گشاد از عقیق چشمه نوش — عاشقان را به وعده چون سروش
پیشه‌گاه دانش آموزی — بود شمعی قصه مجلس افروزی
باغکی داشت چون باغ ارم — باغها گرد باغ او چو حرم
بر کشیده ز خط پرگارش — چار مهره بچار دیوارش
ساخته گرد باغ برگشتی — باز بگذاشتی و بگذشتی
باغ را دید بسته در چون سنگ — باغبان خفته در نوازش چنگ
رقص در هر درختی افتاده — میوه‌ها دسته در کنار داده
نی شتابی که بر گراید سر — نی کلیدی که بر گشاید در
گرد بر گرد باغ در گردید — در همه باغ هیچ راه ندید
شد درون تا کند تماشائی — صوفیانه بر آورید پائی
تا بران جرم بیکران چون ماه — چشم نامحرمان نیاید براه
رخنه بر بسته‌اند جستند بیش — دزد بیمار گشتند و بستند ریش
بعد از آنکه زدند چنگ به پشت — با نگهبانی سپردند درشت
چون کنیزان نشان او دیدند — وز نشانهای باغ پرسیدند
بود خوب جوان نادر کوی — ز آن که ایمن بپاره و توبه
شاد گشتند از آشنائی او — سعی کردند در رهائی او
خار بردند و رخنه را بستند — از شبیخون شهربان رستند
بعد عذری که خصم یار شود — رخنه در باغش استوار شود
گر چه در طبع پارسائی داشت — طبع با شهوت آشنائی داشت
تا بجائی رسیدشان با درد — کز بران جایگه قرار آورد
میشد آبی چو آب دیده در او — ماهیانی ستم ندیده در او

گفت شیرین سخن چو در ببود — گر طریقی شکرستانی بود
آگه از کار هر که فاید نیست — پارسا نفسش بهتر از همه چیز
زیر سروش آلوی چو گل — سیب او باده بهر اول نوش
و تمنای سنجتان بی باغی — بر دل بهر توانگری داغی
رفت سوی بوستان چشمه کنان — تا در آن چشمه باغ بیاید آب
مطربان آب و از برکشیده سماع — کاف سماع بانوی به جهان آواز
خواجه را از عاشقانه شنید — جابجا حاضر بود جامه دریده
ورسی کوفت کش ندا و جواب — سر در رقص بود چون گل در خواب
بهر در نعلیست چون پارسا — کسی دیوار رخنه کرد نسیمات
درهم سینه بلکه سیم ساق — اندرین باغ داشتند اتفاق
چون ازین بت بخواجه بسر راه — یافتندش کنیزکان گستاخ
خواجه دادش از آن ازین — از چه از رحمت گنهکاری
هر گفتا که باغ باغ — هر بت این باغ هم بود
صاحب باغ چون شناختند — هر دو را اول بهر یاختند
آشتی کردیش و پا دیدند — زانکه با نفس آشنا دیدند
دست پایش نهند بگشادند — بوسه بر دست پای او دادند
عذرها خواستند بسیارش — هر دو یکبار شد ندیدکار
خواجه کان سخن گفت یاد آمد — شهوت خفته در خروش آمد
پیش آن شاهدان خورشید سرشت — غرفه بود برکشیده زخشت
خواجه بر عزم خفت برخاست — بازگشتند سیمبران در شش
آمدند آن بتان خرگاهی — شهوت حسیده بر ماه تا ماهی

صید را کمند رحمی قصاب شدند ، نیز دلها فشت چو دل آشفته بند
سیم زوند آب را بسیم مراد ، بی ثنفتند سیم را ببداد

ماه را ماهی شسته مهر پرورد ، ماه با ماهی از قضا و عتاب
ماه چون آب غنچه در درم می‌شد ، هر کجا ماهیست بگریزد

جوی شیرین که قصر شیرین را ، سایه آن بحر با هم سیمین شد آب
خواجگان دید جای خود تنگ شد ، یار دیار رنگیری بشت سپید

ایستاده چو دود پنهانی ، اشک روانی چنانکه سیه آبی
خوست تا درمیان گستاخ ، عشق از زخم‌ها رش اسوزه

شسته یاران چو برگ گل بستند ، چون سمن بر پرند یار ستند
آسمان گون پرند پوشیدند ، بر سمن آسمان خبر پوشیدند

اوفتاده چو شیر بر یارش ، تا در آب چو [illegible] یارش
خواجه دان [illegible] گشا دشتی ، عشق هشیار و عقل گشتی مست

گرچه بودند سر یکی ماهی ، او در آن جمع بود چون شاهی
راه بر راه رفته پنهانی ، کافری مین هی مسلمانی

بعد یک ساعتی از آهو چشم ، کان تن [illegible] چشم
آهوانگیز آن خشن بوده ، آهوان را به بوزر سنوزند

آمد از راه آن یکی با هی ، کرده در [illegible] گلی داری
خواجه او در جهان بگه دیدند ، جا جانه رکاب سپیدند

گفت لعبتان خوش از ، میل تو بر کدام حور نهاد
خواجه نقشی که او پسند شود ، درمیان چو نقش بند شود

نکته زین سنو بر جستند ، گفتی آهو ز شیر سرمستند
آن پریزاده اسپهر آهنگ ، آورید با نوازش چنگ

بطلب نقشی که کس گمان نبرد ، گر و شحنه که دزد جان ببرد
گفته بودندش آن رخ بانگا ، قصه خواجه کنیز نواز

آن پری پیکر پسند شد ، دل در و بسته بود و بندنا
خواجه گرمی آن شکیب آید ، با بهی سرو در عتیب آمد

گفت نام تو چیست گفتا بخت ، گفت جایت کجاست گفتا تخت
گفت پرده چه بود گفتا ناز ، گفت پیشت چیست گفتا ساز

گفت چهره تو چیست گفتا ماه ، گفت چشم بد از تو گفتا دور
گفت لب سیم گفتا [illegible] ، گفت آن قوت چیست گفتا [illegible]

گفت کی بیست گفتا چو ، گفت با دامن [illegible] گفتا [illegible]
خواجه را جوش [illegible] گستون ، شرم غنائی از میان برخاست

زلف او برگرفت چون شب ، در بر آورد چون [illegible] خش
گرم شد بسته [illegible] انگیزی ، در ازگرمی نشاط آمیزی

چون در آمد به شیر بکوه ، زیر چنگ [illegible] کشید
با [illegible] شان این همراه ، در گشتند زان فراخی گاه

خواجه گوشه گرفت ان [illegible] ، رفت در گوشه و غم می‌خورد
شاه کنیزی نشسته با یاران ، برد و با برد گرد غمخواران

رنجها گذشته پیش نهاد ، چنگ را در کنار خویش نهاد
گفت کز چنگ من [illegible] ، باد برشتگان عشق در [illegible]

ای شتابان چو [illegible] مراست ، به تو کار من نگرد درست
گرچه با تو نگرد چون [illegible] ، بی تو [illegible]

آگهی داده با یکایک راز پیش | خیره گشته ز جام تدبیر
بس پیکی و راز دار [illegible] | فرقش از [illegible] کاران

حکایت اندر قصهٔ باغ فرماید

هم بساطش کرم پذیرفته شده | چون [illegible] قبا بستا
دیده بود آشفته [illegible] | کرد چون مرغ بر سر [illegible]
هر که [illegible] به شکل [illegible] | بانگ آن طبل [illegible]
[illegible] با جنگ محبت [illegible] | گفت [illegible]
پیش آن [illegible] شناس | چون [illegible] دو [illegible]
تا غلط شد چنان تمنای | تا به پروانه در [illegible]
ضربت [illegible] اندازه | پرده گر [illegible]
زو خبر یافتند همه از آن | [illegible] خواجه شد [illegible]
بر سر [illegible] رسیده شده | بند [illegible] دلداری
آنچه در دو [illegible] | که درین کار [illegible] باش
[illegible] آنجا [illegible] | تا [illegible]

حکایت آمدن محبوب گوید

یاسمین [illegible] | بر کشیده علم [illegible]
و [illegible] | با عروسی [illegible]
مردمی و [illegible] | لیک [illegible]
آنچه دارم [illegible] | [illegible]

راز داران پرده اساسش | [illegible] و میوه و سوسن و نسرین
[illegible] آنچه [illegible] | که به یاری رسند [illegible]
زیر آن تخت پادشاهی تا | بفراغت نشستگاهی ساخت
دلستان را بمهر پیش کشید | چون گل اندر کنار خویش کشید
مهر بر خواجه خانه گیر شده | [illegible] تشنه را آب بنشاند
[illegible] لنگر [illegible] | از گل و یاسمن [illegible]
بر زمین آمد آنچنان [illegible] | طبل آنگه چه طبل [illegible]
خواجه پنداشت کامدست بجنگ | [illegible] خویش [illegible]
وان صنم رفت با هزار هراس | [illegible] گشت [illegible]
تا که آورد [illegible] | [illegible] گفت [illegible]
ای همه [illegible] | [illegible] با تو [illegible] پرده [illegible]
[illegible] | یافتند [illegible]
[illegible] | بر کشیدند از جهان خواری
[illegible] حکایت [illegible] | مهربانی و مهربانی باش
[illegible] | پاس [illegible] دارم
[illegible] خواجه [illegible] | خواجگان [illegible]
[illegible] | جست [illegible] در آن بستان
[illegible] باغ [illegible] | بر سر [illegible]
بر حرام آنکه دل [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
آنچه [illegible] | [illegible]

گرد شد در حصار آن نخجیر
چون شکر لب شد و شکار پذیر
مجلسش عروس خویش کنم
خدمتش آنچه هست بیش کنم

کاربینان که کار را دیدند
از خدا آمدیش ترسیدند
سر نهادند پیش او بر خاک
کافرین باد بر عقیده پاک

باز گشتند لعبتان از ناز
خیره گشته ز چرخ لعبت باز
صبح چون عنکبوت اصطرلاب
بر عمود زرین تنید لعاب

بادی آمد بکشت گرد چراغ
باغبان آن بشهر برد بباغ
خواجه برزد علم بسلطانی
رست از آن بند بند فرمانی

ز آتش عشق باد دشتی بیش
آورد خاطرش ز هیچ و بیش
چون بشهر آمد از ره دیداری
کرد مقصوده را طلبکاری

دولتی بین که یافت از زلال
آگهی خود از آنکه بود حلال
هر چه آلودگی شد از امید
پاکیش را لقب کنند سپید

در سپیدیش بود گفت کشیدن
سفت آمد سپید پوشیدن
چون سمن سینه زان سخن پرداخت
شیر را گوش خویش جایش ساخت

نیز چون شب سپیده بار نشاند
سوی هر گنبدی کشید بساط
بر روی این آسمان گنبد ساز
کرد در هفت گنبد باز

در تعریف باغ و بهار و فصل نوروزی فرماید

چون نشانیست مشتری ز حمل
شاه انجم ز حوت شد بحمل

آب هر چشمه دو نیلی شد
هر سبیلی چو سلسبیلی شد

اعتدال هوای نوروزی
رست فرش بعالم افروزی
باد نوروزی از چه آگه شد
با ریاحین نهاد جان بگره

برف کافوری از گریوه کوه
رود را از آب چیره گوهری
سبزه گوهر نمود جنبش را
داد سبزی آفرینش را

نرگس از چشم خواب آلوده
هر کرا چشم بود خواب ربود
گشت هر برگ هم گیاه خنجی
این بمقراض و آن بمقراضی

سنبل از خوشهای مشک آگین
بر سمن لعل گشاده چین
گل کافوری بوی شاه شمیم
چون بنا گوش یار زیر نسیم

مشک بیدی ز رخت عود همی
گاه کافور و گاه مشک افشان
ارغوان سمن پرست سپید
رایتی بر کشیده سرخ و سپید

گل کمر بسته در شهنشاهی
خاک چون باد در هوا خواهی
سبزه سر با بانگ فاختگان
چون طرب در دل آفتگان

ماهی تمری ز نالهٔ سحری
خنده بر دهان کبک دری
باغ چون لوح نقشبند شده
مرغ و ماهی نشاط مند شده

شاه بهرام در چنین روزی
کرد شاهانه مجلس افروزی
چار بند رسید نیکی چست
راز شش طاق و هفت گنبد جست

چون از آن آمد آن بهشتی کاخ
شد دلش زان بهشت صحن فراخ
کرد بر عصر آفرین دوران
آفرین کرده بود بر دوران

گفت تا زیر ازرگان بچنید
شد دگر زنگ زیب جان بی بیب
چینیان را وفا نباشد عهد
زهر باشد درون بیرون شهد

شده چو انگشتنه بافیت
در بلا خواست عافیت خواهم

رای زدن بهرام گور

با خاصگان خویش فرماید

پیشتر زانکه در سر آید دام
رای آن دید کز کفایت و رای
چون سیه بار جست پیچ و تاب
شه شنیدم که داد [illegible]
شه چو مشغول شد بنوش و بناز
[illegible] نشان [illegible]
آن شنیدی که سیاست انگیز
جهد کن کز سیاست خویش
از قوی قهر آید [illegible]
خانه داران [illegible]
در نواحی [illegible]
شاه را چون [illegible]
کس [illegible]
[illegible]
سیم [illegible]
دیده در [illegible]
گله گوسپند چون [illegible]
سوی خرگاه [illegible]
[illegible] خانه داشت [illegible]

خصم را چون بدید [illegible]
چون بگنجینه رفت گنج ندید
تا خدا ترس بود داد [illegible]
او به بیداد کرد دست دراز
ملک را خصم چون ببالد گوش
دشمن و دیو هر دو [illegible]
[illegible]
هر که گوید [illegible]
خانه خویش را ندید آباد
[illegible]
هیچ لشکر [illegible]
[illegible]
ملک [illegible]
چون [illegible]
سر [illegible]
گشته در آفتاب [illegible]
[illegible]

خبر [illegible] ندید هیچ پناه
هم تهی دید گنج آگنده
[illegible]
[illegible]
آب [illegible]
دیده [illegible]
شه [illegible]
تا در آن مملکت [illegible]
شهر [illegible] لشکری [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible] می کشید دست [illegible]
[illegible] گنج و سپاه
[illegible]
[illegible]
داد [illegible]
[illegible]
چون [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
پیش آورد [illegible]
[illegible]

گفتار رسیدن بهرام گور و طعام آوردن پیر او نزدیک شاه فرماید

گفت پیر ای شه ازین پیاروی   گویمت آنچه رفت موی بموی

از وفاداری و امینی او   شاد بودم بهم نشینی او

این سگی بود پاسبان گله   من بدو کار خویش کرده یله

گر شبی شغل من بشهر درافتاد   گله را او بجای من پائید

چند سالم چنان وفاداری کرد   راستبازی و رستکاری کرد

پایه چون کرد بر شمار درست   گله آمد چنانکه روز نخست

همه شبها حریم می بود   گر رمه گوسپند کم می بود

دو دو و پنج پنج می پنداشت   چون ز بختی که آفتاب گداشت

تا سحرگه که نامل بهر شبان   آنچه یابد ز خشش سپید بر کاه

عزم کرد این غم در شتاب   در سبکباری کرد و گشت جدا

گفتم این چشم را نه چشم بدست   دستکاری نه بود و راه درست

با سگی اینچنین که شیری کرد   کیست کاین آشنا دلیری کرد

یاد و گرگی ربود و دزد بجست   کمابد و گشت سگ نا ایمن

خواند سگ را به پاسبانی خویش   سگ دویدش به مهربانی خویش

گرد می رفت و گرد می افشاند   گه ز دم گه ز گوش می افشاند

آمد و رفت از سر تشویش   مهر او بر سکوت بر بیش

گوسپندی تو هیچ سگ که ببود   پا نیش از نباو خانم آید ببود

سگ ناچار بشهوت گردید   رمه را بدست گرگ بماند

این گله را که کارسازی کرد   در شکاری چه عشقبازی کرد

چند نوبت فدای داشتنش   او خطا کرد و من گداشتمش

تا هم آخر گرفتمش به گناه   بستمش چنین به خواری و تباه

شاه بهرام ازان سخندانی   عبرتی برگرفت پنهانی

گفت با خود که این شبانه پیر   شاهی آموختم زهی تدبیر

پند دادن پیر شاه بهرام گور را

در نمود از آدمیت من   من شبانم گله رعیت من

چون نباشد اساس کار درست   از امین خدمه با نباید جست

تا نگویند که این جفا بی چیست   اصل بنیاد این خرابی کیست

اینکه دستور تیز بین منست   در حفاظ گله امین منست

چون بشهر آمد از گمانشگان   خواست شرح بار برشگان

چون ز بار وزر آمده گونه گناه   روز به روز حق ما گشت سیاه

دید بس گشته بیگناهان هیچ   نام ایشان نه در شمرد هیچ

شاه دستان کاین شبه کیست   در ز خانه بعقد ما ز بیست

خود دستگاهی بیسکی چنین با   سخن آشنه چو نکه بجزا شتند

با باد آن هیچ چون روز گشت   شب با رنگ فرش خویش مشت

صبح باید ز می ز نشتی   داوری از قنون شب بسپری

بار که بسپهر زد بهرام   بار میداد بر خلائق عام

راست و شش بر آمد از درگاه   رفت بر صید گاه خود گستاخ

شاه در شد خشمناک و درشت   جنبش آورد چنانکه او برگشت

گنج خود را ز گوهر آکنده   گوهر گنج من پراکنده

ساز بر برگ از سیاه کردی   تا سپید به برگ ماند سیاه

لشکر گنج را رسانده به رنج   تا به لشکر بجای ماند گنج

گفت با برونا که دست شهر آ   چون خطا مال شهر را پیغو

ورنه سازی تو زین تیمار نشان
بشکنی پای زیر سنگ گران
گر ز خود غافلم مباد رهم
هستم غافل از سپهر کبود

این سخن صد هزار چیز بگشت
همه در گردن وزیر گذاشت
پس بفرمود تا زبانی چند
سبب او ز رنج و دو دیدن بشت

پای در کنده دست در زنجیر
چنین آواره کرده وزیر
چون بدان قهرمانی اندیشه
شب بشب روان گرد شهر

هسته بستگان آن زندان
داد خواهنده شد دشمنان او
چون شنید از جماعت بسیار
شب نوازند گوهر شاه

بدان باز گشتند همی
اژدها را بیاوری سفتند
شاه زان جمله هفت تن بگزید
هر یکی را ز حال او پرسید

شکایت کردن مظلوم اول در پیش شاه بهرام گور

گفت هر یک گناه تو چیست
از کجائی و زادیان تو کیست
اولین تن ز پنج گفت با بهرام
کای شه از دشمنان دشمن کام

رست و شن ز غمهای درست
در شکنجه برادرم بگذشت
هر کس از خوبی و جوانی او
سوخت بر عشق زندگانی او

گو هوا خواه دشمنان بوده
تو چنین مست و ما چنان بوده
حیرتی بهیده را اشارت کرد
تا مر این خانه غارت کرد

بند بر پای من نهاده بر
گر در این سر که خود را گو
آن برادر ز جور رحمان بود
وان برادر بدست یا مرد

گرد زندانیم کنون سالیست
ره بشاهم خجسته فالیست
شاه را راز گفت آن مظلوم
آنچه دستور کرد شد معلوم

هر چه دستور از جفا رشت برد
جمله با خونبها بدو بسپرد
کردش آزاد و در نحوشی او
بر سر شغل خود فرستادش

شکایت کردن مظلوم دوم

روزی انداه انستیمن وا
سوی باغ من آمد از باغی
میهمان کردمش بمیوه و می
پیش او بنخته نشکرانه

خورد و خشنود شد جهت آراست
میهمانی شرابی خاست بود
هر چه در باغ بود در خاصیت
خواست کز عشق باغ گرد

گفت بفروش باغ مرا
ز شراب بخند خواست که شاد
چون ز باغی نکرد باغ نکشت
چون فروشم که عشق آن است

هر کسی او و باغ با او راغ
تا دهم روشنی چراغ ترا
گفتم این باغ را که دهانی
من ترا باغبان و بلکه غلام

هر کسی باید باغ شتاب
مست دیدم کیش را همین با عشق بست
باغ مپندار کان بیست در ام
دست آمد ام بدست ستم

گفت از این گفتگو ز مهابیا
میوه خورده باده نوشید لب
وانچه خیزد ز مطبخ چو
کشته ام از دروغ بر بست

تا بدان هم ز خیانت بیشتر
باغ بفروش خفت خود برخاست
عاقبت هم ز کینه شد بستر
این تظلم بیاورم بر شاه

گرد زندانیم بیخ و بال
باغ بستد بسنگ در من و پیش
نیست لا کینه است دو سال
از پی آنکه در تظلم گاه
شه بدو داد باغ گشت آزاد
خانه و باغ داد چون بغداد

شکایت کردن مظلوم سوم

روزیم زان سفر شبانی بود / رنجهم گرچه بد به پایان بار

بر بد و نیک قدر دریافتی / لولو چند از قماش پیشباب

چشم بر روش آن علاقه بود / خواستم کان علاقه بفروشم

کان من بود عقد مروارید / خواست از من نیافتم شهم

گونه گونه بهانه کرد آغاز / من بها خواستم بغصه و درد

عشوه عشوه بر من بو میداد / وا خر الامر خواند بیهانم

کان بها را بدان بها نه بر / عوض عقد من گهر از تو

من از او در شکنجه ماند بسی / او در آورده در شکنجه بلا

شکایت کردن مظلوم چهارم

برابط خویش تنم چو آب روان / مهربان داشتم نوا سکنی

روزی چون شد سرابر مرز / هیچ را نام کرد کین و

تا ز لفش نه مشاطه تاری / خوبی از نوبهار زیبا روی

وز دلی نعمتان مرا بر من / از من آموخته تنم سیاه

او بمن شاد و مان چو سبزه بباغ / روشنی سرای شمع افروز

دل پروانه را ز آتش شمع / چون برآشفتم از جدائی او

یعنی آشفته را ببایدشاد / او عروس مرا گرفته بناز

من بهم پیکنیه بدین خواری / شاه عالی بدین سپهر گشته

شکایت کردن مظلوم پنجم

کای فلک با جهان طاق تو / من بدین فلان صد گاهم

گفت زندانی سوم شاه
بنده بازرگانی پایه بود
چون شناسا شدم به بازارم
آمدم سوی شهر جو صله
چون وزیر ملک خبر گشت پیدا
چونکه وقت بهار بیفزاید
روزکی چند از سیاه و سپید
بر گناهم یکی بهانه شمرد
او زمن گوهر او زینچنگ
شد ز رنج وزیر بد گوهر
چار بین شخص با هزار هر
منظر باشتم غریب جوان
مهربان ماه روشنی برد
بر دو سر و نوبت چو تیر بازاری
بر دو لایت در من نشان
من بدینده آن شب تجاهل
شمع را در سر آخر بشیر او
بند بر من نهاد و خنده زشت
چار سالست گر چه گشته گاهی
بر عروسیش داد شیر بها
شخص پنجم بشاه انجم گفت

که ترا سوی روضه خواهم
سود ها دیدم زر بسیار
شد چراغ سخن به بوی و زر
وان بها که خوردم گهی شمس
در بهاد داشتم لیبی ازرم
او نیاورد و بخر بسیار شد
کرد با خونیان به زندانم
دست و پایم بعقد با بست
من چه دانم ار بنده و بند چاه
گوهرش باز داد وزیر بسی
گفت کای خورشید سپاس
پیچیدی بلکه در و پیچ پیچی
خویش و خنده کین شکر شکن
خانه و باغ بود دو بار گوی
روی وشن وافر بسی نوای
روشنی را نبیده گر دوشین
راه جستم بر روشنائی او
من بزندان بصد هزار بیداد
نه همی بلکه با فراوان چیز
با عروس و گرد شیار بها
گر سلیمان دولت شاهم

داده بود ایزدم ز دولت شاه ... لختکی خشک خشک زمان تی جاه
از دو عالم زاده و بیاده درم ... خیره‌ئی از سر شاه و سیاه درم
خرمی تازه بود و کوی من با ... اهل و فرزند نهاده و همی بمن
دارم از مملکت فرزندی تو شهر ... کی ستی از برات و دیدم خورسند
تنگ گشتم ز من فراخ درم ... پیرگان پیشه اوانی هم
هر که از جو جهت رنج پدید شدم ... و انکار اقتدا دستگیر شدم
هیچ در مانده ور نماند بنده ... تا بدانی ندارشش گزند
هر چه آید در عمل زهقانان ... حرمت بنده بنجح مهمان است
در عمل نز هیچ چنانکه باید بود ... خلق خندید از من شنود
چون و بر این سخن گوش آورد ... دیگ پیدا و زان شو ...
کدخدایم را ز دست کشاد ... دست بیران ملک بنهاد
گفت کاین مال در گنج تو ... بخشش تو به قصد گنج تو
یا کسی را ز راه تافته ... یا من و ارگنج یافته
قسمت من چنانکه باید آن ... بدو از سر شد هم بیاد
هر معیشت که بنده را تمام ... همه بستند بدین بهانه تمام
آخرالامر دور و بنده هم کرد ... بنده خود فکر در بنده کرد
شاه فرمود تا به نعمت ناز ... صاحب بیش انوار هی باز
چون بپیچید ششم سیاه نماز ... و سخت خود شکست ...

شکایت کردن مظلوم ششم نزد شاه

داد و بر شد و جای فرزین ... کاهی از خلق تو خلق را بر دیگر
من یکی بنده را تو شاکیم ... که نشل کنان و که هم
بنده را از سپاهیان سپاه ... پدرم نیز بود شیر شاه
خدمت شاه بی کنم بدرست ... پدرم نیز کرده بود سخت
از بلی دشمنان شه به بیست ... شیر هم یار و تیغ بر کف و ...
بنده آن نان که جان نیست سخوید ... سر در شاه بندگی سکرد
تا حصه کرد پیش و پس ... ادمی پاکی
بنده جان عیال مال بمدست ... ...
خنده بر پیش او شده ... ...
تا عیاری ز عدل بنماید ... ...
تا چو اطلاق شیاران بی ... ...
با نگهت و بستم جانش ناب ... ...
شاه پیشش به سرکش ... ...
... ...
پیشه کار امان نگیرد ... ...
... ...
گفتم از طبع و ببر ای ... ...
... ...
تو همی برکشیده پای نیاز ... ...
کرد و رها که ... ...
تو قلم سیر فی بخون سیاه ... ...
... ...

گرم شد گرسنه این (اطلاع) شنید
بر سر من پیاله و دوات کشید

گر ز ظلم همی کنی تقلیب
گر ز شاه همی کنی تهدید

شاهان بزیر پای منت
همه از بندگی برای منت

این بگفت و دوات من بشکست
است و پیاره و سلاح من بشکست

قرب شش سال هست تا که فرو
کاین قلم [illegible] بزجو

گفت کز ابلهی و نادانی
چون کلاه [illegible] سلطانی

شاه را من نشانده ام بر گاه
نیست [illegible] من سپید و سیاه

گر تو آلا من نکردی [illegible]
گرگسان [illegible] شان [illegible]

پس [illegible] خونیان [illegible]
سوی زندان شه فرستادم

شاه [illegible] خلعت [illegible]
جاودان پادشاه [illegible]

چون لبش البلق [illegible] ان
ریسمان قطاع او [illegible]

وقت [illegible] سپید [illegible]
[illegible] شکسته گشت [illegible]

شکایت کردن مظلوم هفتم نزد بهرام گور

گفت من گر [illegible] هم
[illegible] هر دم خدای [illegible]

آنگه [illegible] چو شمع
خویشتن سوخته [illegible]

عافیت را [illegible]
دست [illegible] شناسد

زیره خواب [illegible]
[illegible] الیل [illegible]

از همه [illegible] تا [illegible] بست
شب [illegible] تا [illegible]

[illegible] گرفته [illegible]
[illegible] خدا [illegible]

هر که [illegible] شاه [illegible]
هر که یاد آیدم دعا گویم

پس [illegible] دشمن [illegible]
خواند [illegible] افشاند [illegible]

گفتم ای [illegible] گمان [illegible]
تا به تدبیر تو [illegible]

گفت [illegible] از [illegible] باشد
مرگ [illegible] خود [illegible]

گر ز [illegible] ای بزجوی
در حق من دعای [illegible]

زان [illegible] شاید [illegible]
[illegible] افتد [illegible]

پیش [illegible] آنکه [illegible]
در من افتد [illegible]

دست [illegible] گیرد
دست [illegible] گیرد

زیر بند [illegible] کشید [illegible]
غم این جان [illegible]

[illegible] در این [illegible]
در [illegible] کار [illegible]

بند در دست من [illegible]
بر من افلاک [illegible]

از [illegible] دعا [illegible]
من [illegible]

او مرا در حصار کرده [illegible]
من در ایوان [illegible] حصار [illegible]

چون [illegible] شاه [illegible]
خویشتن [illegible] بیگانه [illegible]

شاه در بر گرفت زاهد را
شیر کافر کش مجاهد را

گفت [illegible] که [illegible]
[illegible] گفت [illegible]

لیک شمع و دعا چنان نکند
حکم زاهد چو [illegible] نکند

او که آن ظلم حال [illegible]
خویشتن را [illegible]

تا دعای [illegible] کار
هم [illegible] بود [illegible]

از تر [illegible] آنچه [illegible]
گفت با زاهد آن [illegible]

زاهد آن [illegible] بشنود
ز [illegible] پیچ پیچ [illegible]

گفت [illegible] که [illegible]
بهترم ده که بهترین [illegible]

رقص بر رشته زمقطع ساز / آنچنان شد که کس ندید به باز
رهروانی که آنچنان بودند / از زمین سر به آسمان سودند

این گروهی که آدمی نسب اند / همه دیوند و آدمی لقب اند
آن پخته آبی اندر جام / دیده باید هزار غوره خام

آبشه ها که آنچنان چیز است / از شبیه‌های بارگیش چیز است
پخته ایست کز چنین خامان / هر که شد جیب در کشید دامان

چون شدم پیر آن حکیم که داند / مایه گل تا گلاب اندوده
شد زمین خشت خانه خاکی / خسته غمناک شد ز غمناکی

راه می جست مصلح کار / تا بگل خوب برد شیشه کار
در جفای جهان زبان بر گشاد / مصلحت را بعدل چاره کنان

چون یکی پیر گاه شیر آید / دست از اندیشه بر شقیقه نهاد
تا سحر که نخفت از آن هجا / دیده بر هم نزد ز تنگدلی

چون در این کوزه فال سر / چشمه آفتاب سیحان گشت
داد فرمان که سخت تا بر / بر در بارگاه دار زدند

عام را بار داد و خود بنشست / خاصگان پیش او بهیچ ببست
ستم از ملک گشته هشیار / عدل آنجا که بر بلندی اند

جمع کرد از خلایق انبوه / سرگشته از نظارگان کوهی
آن جفا پیشه را که بود وزیر / پای تا سر کشید در زنجیر

زنده و برد ... کرد و بار نهاد / تا چه دیوان شمار پیدا شد
گفت کاینها که آنچنان سر افرازد / روزگارش چنین براندازد

از خیانت گریست ... هیچ / وز بلای هست ... بیچ
ظالمان آنچنان نیابد زور / عادلانش چنین کنند بگور

تا نگویی که عدل بی بار است / کاسمان زمین بربی کار است
هر که او هیچ کینه بیش نهاد / کنده بر پای هر دو پیش نهاد

دو ... تیر ... که تیر بیش / در سپهر است لیک نیست کش
گر چه داور بسی ...ان کشت / از حسابش کسی ز آتش نیست

گر کنی صد هزار بازی بیش / سخت زی پیش از انکه در تیست
خوش خفت ار در آسمان پیچ نبد / بنداز این پیچ گشائی چه پدید

در ... گر افسرده شوی / پیش از آن کت بنه شوم مرده
آنکه چون دیگرو عالم گشت / عالم هیچ کس به پیچ گشت

در خوشه ها ... خویش / باش سر خود روزگانی خویش
تا چو شمشیر مرگ تیز آید هیچ / هر چه افتد بر اندازی پیچ

از جهان پیش از انکه بر گذری / جان بستر مرگ جان نبری
خانه را خواه گرچه دشمن باد خود / از جهان جان چنین سپاهی برد

در ره ... سنگاری ... / آنکه بسیار داد و کم میخورد
هر که در رهبری گذارد گام / زین همه نام آوری ...نام

هیچ بسیار خوار ناید پیر / هیچ کم خور بپیشگه نه رسید
در ره صحبت که باغ نه است / از پی باغ کم رهان ...

در چنین ره کسی نه باغ ارند / که هنرها را بهار آرد
در جهان خاص عام چون که هستی / به کجا حاصل خاک ...

چون نتیجه آن دل به بدان نرد / که به چشم اک باشد آبستن
هر عماری که زیر افلاک است / خاک بر سر کشش که خود خاک است

بگذر از دامگاه دیو سپاه / سیرت دار شد و لیش شبان
زنده رفتن بدار بر هوش است / زنده بر دار شد مسیح پرست

گر زمین برسند چرخ برپای / همه زمینش فرو کشد بزمین
گر سری بر فلک ستاند تاج / هفت کشور فرو کشید خراج

سینش آگهان شبی مرده / سر فرو برده ور دو سر برده
خاک بی جنس لاابالی نیست / گنج دانش نهان بخالی نیست

ز جلی که کمینش حالی / پاکی و نوش مهر زن حالی
حکم سر نیک و بد که در دست است / از پی نوش و نیش زهر است

نبود در حجاب ظلمت نور / چهره خضر ز مهر عیسی دور
کی خورد نوش باده از نیشش / که نیاید ز نیش خورده پاداش

نوش و نیش جان بیش و کم / ور دم ور دم یکی کس است
کیست کو را زمین ز ادبار سخت / مر اخرش بخت هم بگیرد سخت

نظامی در کرم یکتایی / در حمایت که نوش گیر جایی
باری باری کوه که آرد آسانی / با ورد عاقبت پشیمانی

اولش هم از این نکته نام

در خاتمهٔ کتاب گوید

آخرش در نکو سر انجامی

چون فرو خواند عکس خیالی / نقش این گنج رومی چگلی
کش در آن داوری سر آزرمی / یاد کردن سمک و شبان گرگ

داد شاه این بخواند شاهی / نیک بختی و نیک نامی او
سخن از کار مملکت برداشت / بر کسی در بدست کس نگذاشت

تا رسید شاه نیز چنین بهمه / آتشش شد و پلاس حرم
کس فرستاد و خلد زنده نهفت / سر بریدی و جای او بنهفت

لشکر گنج سر شد از نمود / آتش دریا برآمد از کوه
چون بجا مانه سیاه این حضرت / باز پس شد نیافت در دو سر

گفت کای آشتی که شناس گشت / آشتی بهم رسیده ز پشت
سوی نامه گرد بار اخوا / فصلها کی بدل فرستی انشاء

که بدان خط نامی طبع فریب / از سپید رده طبع بر شکیب
گفت کان زیست و زر ماند / گر نخواهی شناس آن جای

شد برستی بدان خبر دارند / نکته ای از دست سرنج انداز
پس گرسنه بانچه بد بسازد / از تو تیغ و ز من سر انداز

چون خیالی شاه شنیدم / کارها بر خلاف آن دیدم
شد بهنگام آشتی و نبرد / کارها سنگ کی باید کرد

اینجانب سفته گوش هند کشم / با خود از چین باج ور از حشم
دختر خود و گنج خانه بست / تاج من جای آستانه نشست

گنج از شانه خرابی خواند / پیشکاشت نخسته بد در شاه
همه طومارها بهم زد نفت / داد تا پیش یک خسرو رفت

شد چو بر خواند نامه زیر / گفت شاه چون قلم پیوست
پس هلاکش سپاه سدار کرد / کار زان پس بنا پری کرد

پیکر عدل چون نمود شاه / عزت انگیخت از سپید سیاه
شد که باد از جهان منتظر او / هفت پیکر ورا چه پیکر او

سنج دیگر خیال نامی شاه

وایضاً

دل درست شد به نرم شد

بس چو شد این طلایه ... گوهری از دو گوش گیتی ...
گفت چون هفت گنبد ... آن همه را بداد با بهرام

عقل در گنبد و باغ سرشش داد در گنبدی و آن سرشش
گر چنین خانهای گنبدناک ... دور زد شو که قوده دزو بلاک

هفت گنبد بر آسمان بگذاشت او در آن گنبد دگر برداشت
هفت موبد بخواند موبدزاد هفت گنبد به هفت موبد داد

در زد و آتش به هر یکی ناگاه سعی آن شد که در آتشگاه
عمر بین چون به شصت سال رسید یاسمین بر سر بنفشه دمید

از سر صدق شد خدای پرست داشت از خویشتن پرستی دست
روزی از تاج و تخت کرد کنار رفت با ویژگان به سوی شکار

دیدبان همه جهان خانش بود در جستجوی خویش با خیلش
لشکر از هر سوی پراگندند هر یکی گور و آهوان کندند

سیل هر یک به گور صحرایی از طلب گرد گور پیمایی
گور جست او به راهی کم و بیش در هوا افگند لیک از پی خویش

گور را هیچ در چنین تگ و شور کاه جوش آه جست گوری گور
عاقبت گوری از کناره دشت آمد و سوی گورخان بگذشت

شاه دانست کان فرشته شاه رو می‌نمودش همی به یاری راه
گور در گور مرکب انگیزی داد بگذاشت تند را تیزی

بود چاهی در آن ... پنهان خوب‌تر از چاه بیخ تابستان
رخنه در دست چون چاهی هیچ کس را نه بر رهش راهی

گور در خانه شد روانه دلیر شاه دنبال او گرفته چو شیر
اسپ در چاه شد رفت او به سوی گنج کیخسروی سپرده به غار

شاه را غار پرده‌دار شده او هم آغوش یار غار شده
از وشاقان سپرده‌دار شاه بر در غار کرد منزلگاه

شده آنکه در خزند به غار نه سر یار پیش شاه نه شکار
دیده بر راه مانده با دم سرد تا ز لشکر کجا برآید گرد

چون مانی در ساز گشت دراز لشکرش سوی او رسید فراز
شاه جستند راه می‌دیدند مهره در مغز ماه می‌دیدند

وان وشاقان بنال شاه جهان باز گفتند آشکار و نهان
چونکه شه بر شکار کرده شتاب راند هر یک بیان تنگ و تیز

کس ازین چون او نشد باور این سخن را نداشت کس باور
همه گفتند کاین خیال بدست فضل با الغان بخیز

خسرو پیل‌تن به نام خدای که درین تنگنا کی گنجد جای
وانکه گفت پیل از پیلان دیدبانی و شاه ...

شد بر بیلیتی نه مانده نهاد پیلیت ... بگشاد
برنشان لولی ... می بجوشند ساقیان ...

زان نگاهی که شاه کرد ... گرد از آن بر دمید چو دود
بانگی آمد که شاه در غار است باز گردید شاه را کار است

خاصگانی که اهل کار بدند شاه جویان درون غار شدند
غار بستند ... کس ندیدند جنگجویی نیست گنجش نادیدند

صد کده از آب دیده بنشاندند بلکه صد بار باز جستندش
چون ندیدند راه در غار بر در غار صحبت ...

دیده بازان آسمان گردند — مادر شاه را خبر کردند
مادر آمد چو سوخته جگری — از میان گم شده چنان گهری

جست شه را چو گمرهان گر — که بجای جست نگران منظر
گل طلب کرد و خار در بر یافت — تا بسر پیش گشت و کس نیافت

چاه کند و بگنج راه نیافت — یوسف خویش را بچاه نیافت
زان نخ سینها که رخنه کرد و روز — ماند آن خاک رخنه رخنه هنوز

آن شناسندگان که دانندش — غار بهرام گو بخوانندش
تا جهان از خاک همی کنند — در جهان گو رکن نشانی چند

شه زمین کند تا بیابد آب — که کسی آنچنان نیابد آب
آنکه او را بر آسمان جای است — در زمین باز جستنش سخت است

آسمانی بر آسمان باشد — در زمین چیره هم استخوان باشد
هر سپهدار را که زیر گرد و نشست — پا در خاک پا ز خون بنشست

از چه بهرام را ز پا در بود — مادر خاک مهربان تر بود
مادر خون نه شیر ده خیزاد — مادر خاک نه دستاند باد

گاه چینانش که باز پس آر — باز چاره بچاره ساز نداد
مادر خون نه جوریا در خاک — کرد خود را ز درد و رنج هلاک

چون بپیچش پر زد از ناره — آمد آوازی از نفیس بگوش
کای بغفلت شدی چو دیوانه — شیر مرغی غریب اچو بان

بنوا ایزد امانت سپرد — چون کسی رفت آن امانت برد
بر شد آنچه در شگفت گران — خوش نشین به اش چو بیجیران

باز پس گیرد و کار ندیش نساز — دست کوتاه کن ز هیچ در آز
چون شه هاتف چنان شنید پیام — مهر بر داشت مادر بهرام

رفت از دل که دست و دیده — کرد مشغول کار فرزندش
تاج و تختش بدیگران بخشید — هر که را او زبان نماز بخشید

ای ز بهرام گور داده خبر — گور بهرام جوی ازین بگذر
ای که بهرام گور با تو بایست — گور بهرام نیز پیدا نیست

آنچه بینی که قوت از زده — نام هر داغ نهاده بر تن گور
داغ گورش ببین و پا اول گاه — گور و داغش نگر با خبر کار

گرچه پایی هزار گور شکست — آخر از پای مال گور برست
خانه خاکدان دو در دارد — برد از یک دیگری آرد

ای سنگ خای شده تو کوه کمر — بار ز چشم کمان تنگ زری
هر نواله که معده تو خورد — خلط آمیزه رنگ خویش سپرد

از سر هم پای با گردون کوهش — هست از این چار خلط یاد تو غش
بر چنین رنگهای عالی زاد — چه نهی دل که باز باید داد

تماشای گورهای شکسته — از چنین رنگها همی رستند
تا قیامت قیام ننماید — کس رخ بسته باز نگشاید

ره رو فوق شب — شحنه خواب دور گذر
خاکساران بخاک سیر شوند — پیر دستان دست زیر شوند

چند تیغ بازی بدست آلا — زیر هر دست فقیر از چه بالای
آسمان سیر دست هر که خیز — پای بالا نه از زمین برخیز

سیر و هیچ که نیابی این — تا نیفتی ز آسمان بر زمین
آنچه بر آسمان حمایل تست — جستن آن همه حایل تست

تنگی جمله را مجال تو نی
جز یکی خدا که نکته بر تو رسیست
نیک درین نگر که بد نشوی
پای درزن که خط ناخنش نبود
روی درین خاک سوی علم بر تاب
دو دو تر شد چو کوی طرار آن
ره بجان و که کالبد گشت
وانکه داند که اصل خاک چیست
طول و عرض و جو دیست آنچه
آفرینش همی ست نیست تنگی
گر ز هفت و چهار صد باشد
در دو و پنها ببین و در فصلش
در دوی آهسته و که نیز بست
نام شاهنشهی بر او بستم
یافته از هیولی هم فروغ
در فطانی که آسمان دار
در هنر داد نقش مساعد بیش
آن مروت که بوی مشک دهد
شش جهت از قبای گر چه
تا همی عهد عالمی بدست
تا همه چون فلک سرآمده

تنگ است اشان این خیال تو نی
وان گر چه فهامی تو نیست
حال می‌دانی نگر که خود نشوی
با خیال شمع که کس چنانش نبود
چند زین خاک و باد و آتش و آب
چار بند یکی چو نیک عیاران
بار کم کن که بارگی سست
جان تا و بجد تو اند زیست
آنچه چشم است جمله عبارت
آفریننده هست لیک یکی
زیر بالای او و یک سنگ یا
در یکی بین و در یکی اصلش
دیگری نیست لیک روشنش
کا بگیر در نقش او دستم
بخت او یافت تاج و تخت شیوع
حکم او حکم هفت جان برده
زر مصری ز ریگ کلی بیش
لولو تر ز خاک خشک دهد
هفت چرخ از کمند او گرهی
قالبی نامده فگنده دست
وز همه چون فلک در آمده

هر که از تو گرفته تمثالی
آفرین با تو بی فرشته پاس
آنچه دانی حساب کرد و بدست
دیده گر در حجاب نور رفت
حجره با چهار در و آهنگ
پیش ازان بر من کننده
مرده را که جان بد باشد
تا نه پنداری از بهانه هیچ
هست چندان فریده پنهان در
نقش این هفت چرخ چار پرست
اولش نقطه آخرش پرگار
هر که آید درین سپنج سرای
رهروا و لیکن یکی شده بر جای
شاه چینی شعار رومی تاج
بر زمین کوش آسمان پیمای
از زمین تا اثیر او گفت
تیغش آن گرد جملای است
در عشق از نتیج شیر و گشاده
زهی از قدرت آسمان پا نه
کاین من نامه بر تو شاید بست
چونکه شد لعل بسته برتا جش

تو بگیری ز هر یکی فالی
آفریننده را دلیل شناس
وانچه خواهی ولایت خرد است
زاسمانی فرشته دور افتد
بر دل و دید چون بنا شد تنگ
زنده بر گاو رخت بر خر به
میل جان سوی کالبد باشد
کین جهان شد جهان یکی هیچ
کاگهی نیست شان ز ظلمت و نور
زابتدا غیر یکی قلم ننوشت
از یکی و یکی نکرده کار
تا پیش باز گشتن از هر و یا
هم یکی آید چون دو بی بر جاست
چند نقش داده چین دم خراج
وافرینش نه جاه او بر جای
حامی او شد که مایه هنر
کاشتین تیر بر تراش خدنگ
تیزه اش رع با حلقه زیا
واسمان با هم آسمان فغ اند
گر تو جاهی بلند نامی هست
بر تو بستم ز بیم بار حبش

گرچه سمع تو دلپسند بود / چون سر تو سر بلند بود

میوه‌ای دارم از زبان ضمیر / چرب و شیرین چو انگبین در شیر

پیش سروبنان به پیشکش نغز / در در آید پدیده بینان را نغز

در بر آن رشته سر گرامی بود / که قلمش گره گشایی بود

هر یک افسانه‌ای جداگانه / خانهٔ گنج شد نه افسانه

کردم این تحفه را گزارش نغز / ابیتش چرب و استخوان پر مغز

لطف بسیار و حل اندک هیچ / کرده در هر قضیه درج بسیچ

جوهر و صنع از زر و در / سفتی از جوهری و زر بی چیز

آنچه بر هفت چشم چشمه را / بستم آرایشی فراخ و دراز

آنچه می‌بینی از فراخ بساط / کرده‌ام گوش چشم را گستاخ

هر که این کان گشاد زر یابد / بلکه دریا بد آنچه دریابد

نی که اکنون گشت را پیش / لعل و در در رساند سنبل تر

چون من از قلعهٔ قناعت خویش / شاه را گنج در کشیدم پیش

دام دارم نه از تهی سلکی / در دهی بود ز بی دهی

لعل بر دوستان چه در بقیاس / از پی دشمنان خرید الماس

تیغ زرین برای او بر جاست / نام بر تیغ و شه ز حلی است

ور دری از حصار پیوندد / نامه بر کبوتری بندد

یافت دریافت تا رسید او / زر به همه ذره در دیدهٔ او

تا برد نامه را کبوتر شاه / بر پاس کوه و سید فرسا

من که در پیش شاه پیشکشی / بسته دارم از گلش پیش

چون مراد از لت بار گر / مجمع بیش تا چه سحر کاستی

خار کو انگبین بپروراند / زیرکانش ترانگبین خوانند

ذوق انجیر داده دانهٔ او / مغز بادام در میانهٔ او

حقه بسته بدر در دارد / در عبارت کلید پردارد

هر چه در نظم او ز نیک و بد است / همه از من اشارت خرد است

آنچه کوتاه بود شد بیشتر / کردم از نظم خود درازی بیش

تا در آن هیچ بین باو نظری / جلوه دادمش به هر هنری

دست نا کرده داستانی چند / بکر چون غنچه‌ای زیر پرند

تا بدانند از ضمیر شگرف / هر چه خواهم در آورم به حرف

غرض آنست که چشم زار آیش / در فراخی پدید داستایش

تنگ چشمان سخن پرستانند / آن سخن از چشم تنگ بستند

مشک در نقش بر نی بیک قلم / ره بر افشان شخل این نظم

سنبلی کرده سنبلش اجناس / گرچه القاص لا یحب القاص

در ادا کردن رشیان پر / دام دار است و بین در

آهنی نقش از گریوه تنگ / لعل و الماس سخت و سنگ

این گهر کعبهٔ سلیمانیست / مقدسش هر آن چه جا نیست

حبل الرحمه احرم در است / بوقبیس از کلاه او کمر است

او ستاده نگون بی کامی / آخرش ده نکو سر انجامی

ایمنی با و خدا این پیکار / زان بیاید آفتاب بقره نگار

نامه بر مرغ نامه بر ستم / که رساند بشاه من رستم

ای بخاک در تو حلقه به گوش / هم خطا پوش و هم خطا بخشش

از پس با شده شده سر / گفتم این نامه اینجا سوران

روز بد چارده ز ماه صیام	چار ساعت ز روز رفته تمام	باد بر تو مبارک این پیوند	که نشینی تو نیز سرو بلند
نوش آب حیات این ابیات	زنده مانی چو خضر ز آب حیات	ایکه در ملک جاودان بادی	ملک با عمر و عمر با شادی
گر تهی زین رهم معذوری	گو بیت نکته بدستوری	بزمهائی اگر چه پایین ست	آنچه بزم شهانه ست این ست
هر چه هست از حساب گوهر و گنج	رحمت است این و آن گر همه رنج	گر کشد عمر را به پانصد سال	دیر بینی که هم رسد بزوال
این خجینه که اصل درگاه ست	ابد الدهر با تو همراه ست	وین سخن را که شد سخن پرورد	بر دعای تو ختم خواهم کرد
دولتی باش هر کجا باشی	در رکابت فلک بفراشی	دولتت را که از زیادت باد	خاتم کار با سعادت باد
	این دعا را ز قدسیان آمین	سیصد هزار زبان لطلبین	

خاتمة الطبع مطبوعه سابق ریخته کلک بلاغت سلک ناثر و شاعر عدیم المثیل و الاثانی منشی محمد انوار حسین تسلیم سهسوانی

بی منتها حمد و ثنا و بی قیاس شکر و سپاس مر حکیم سخن آفرین و خالق آسمان و زمین را زیبا است که
از حیص و بیص آسایش کمال و درد و کد آلایش زوال منزه و مبراست مهر و ماه پرتو نورش ذره وار
فاعل هر فعل بی یار و مددگارے مخترع ضد و نقیض ست هر کارش بی تعریض ست قلم با چو نام مصوری سی
که خدای عز و جل ثنا خوان اوست سر بلندی یافت و مضمون بوسیلهٔ جمیله و ذریعهٔ رفیعهٔ نعت ما زمینه
اما بعد تسلیم که بحر نطقش بی آب و زمین شعرش خشکسار ست و خود را گرفتن نام خویش موجب ننگ و عار
حرفی چند بر طبق عرض می نهد و مشتاقان را با نغز نویدے میدهد که کتاب فیض منطقب موسوم
به هفت پیکر تصنیف پذیرفته اوستادان نامی حضرت مولانا اولینا نظامی که غرت نورگیش
در اکناف عالم رفته و طنطنهٔ نغمش در این شهرت گرفته مستغنی از توصیف ست و بی نیاز از تعریف
در مطبع دبیر خبیر مرجع صغیر و کبیر قدردان هنرمندان روزگار منشی نول کشور مالک مطبع اوده اخبار
که بدولت دولت علم اشاعت علم بچار سوی عالم برافراخته و کوس مروت و کرم شوارهٔ غلغله در گوش
جهانیان انداخته به آرایش ستایش ست و تمام زیبایش نمایش صلاح و فلاح سخنوران هر دم مصطلح نظر

اوست و خوشحالی و فارغ البالی رفقا کارشام و سحر او باد ماه مارچ سنه ۱۸۷۱ عیسوی مطابق ماه محرم الحرام سنه ۱۲۸۸ هجری کسوت طبع بطراز مطبوع پوشید و ببساط دلربائی بپرداز مطبوع بسط گردانید والسلام

قطعه

کتاب هفت پیکر منطبع شد — که هر بیتش خراج هفت کشور

رقم زد کلک معنی ابساش — بشد امروز چاپ هفت پیکر

۱۲۸۸ ه

خاتمة الطبع حال

للّٰه الحمد که بار ثالث در مطبع نامی منشی نول کشور باه شوال المکرم سنه ۱۳۰۴ هجری
مطابق ماه جولائی سنه ۱۸۸۷ عیسوی
منطبع گردید

مثنوی تحفۃ العراقین - محشی بڑی عمدہ مثنوی
فصاحت و بلاغت سے بھری ہی مصنفہ حضرت
افضل الدین خاقانی شروانی -
ظفرنامہ ملا ہاتفی - اسمین بادشاہ تیمور کے
فتوحات ملک گیری کا حال مثل سکندر نامہ نظم
پاکیزہ مین ہی -
مثنوی سنبلستان - بہ تتبع بوستان سعدی
ہی مصنفہ منشی ہرگوپال تفتہ -
مثنوی شیرین خسرو - ملا آصفی مصنفہ نواب
آصفجاہ -
مثنوی نیرنگ عشق - معروف بہ مثنوی غنیمت
مصنفہ مولانا غنیمت -
مثنوی نشتر غم مصنفہ مولوی محمد مقیم سہارنپوری -
مثنوی نالۂ منظور - مصنفہ مولوی منظور احمد -
مثنوی شکرستان خیال - مع رسالۂ خوان نعمت
مثنوی زلالی - مصنفہ ابوالحسن تخلص زلالی -
مثنوی ولی رام - معروف بہ چشمۂ سوزان -
مثنوی زاد المسافرین - مصنفہ ملا حسین اعظم
کاشفی عبارت سلیس مضامین نفیس مرغوب طبائع
و دل پسند مثنوی ہی -
مجموعۂ نوادر غم - یعنی مجموعۂ ہشت مثنوی
از کلام اساتذہ شعراے متقدمین -
۱ - مثنوی در صفت بنگالہ - ۲ مثنوی معرکۂ قتال
از کلام تجلی - ۳ - مثنوی قضا و قدر - از طالب
آملی - ۴ - ایضاً دیگر - ۵ - مثنوی قضا و قدر -
۶ - مثنوی زبیدہ از میرزا صائب - ۷ - مثنوی
قضا و قدر - ۸ - مثنوی در صفت حلم و حلیم -

کلیات و دواوین و قصائد

کلیات حزین - یہ مجموعہ نوادر روزگار ہی
جسمین چند رسائل ہین -
۱ - سوانح عمری حضرت مصنف - ۲ - تواریخ
سلاطین - ۳ - قصائد نعتیہ ائمۂ اطہار علیہم السلام
۴ - دیوان مصنف - ۵ - مثنوی صفیر دل
جسمین انجمن - ۶ - مثنویات خرابات - ۷ -
فرہنگ نامہ - ۸ - تذکرۃ العاشقین - مصنفہ
شاعر عدیم النظیر وحید العصر شیخ محمد علی حزین -
کلیات خاقانی - جسمین قصائد عربی و فارسی
و غزلیات و رباعیات کا پورا ذخیرہ ہی ایسا
کلیات اس جامعیت کے ساتھ کمیاب ہی
جو اس مطبع مین محشی ہوکر مع حل معانی اشعار
عربی کے دو جلد مین چھپا ہی -
کلیات مرزا بیدل - اس کلیات مین چار

کتابیں ہیں -
۱ - دیوان بیدل - غزلیں سب ردیفوں کی
۲ - عناصر بیدل ۳ - رقعات بیدل -
۴ - نکات بیدل نتیجہ طبع شاعر نازک خیال
مرزا عبد القادر بیدل تخلص -

کلیات سعدی شیرازی - جسمیں رسائل
ذیل ہیں -
۱ - دیباچہ کلیات - ۲ - کریما مختصر -
۳ - گلستان - ۴ - بوستان - ۵ - قصائد
عربیہ و فارسیہ و مراثی و ترجیعات - ۶ - طیبات
و بدائع و خواتیم و غزلیات قدیم و مقطعات و
و صاحبات و مثنویات و قطعات و رباعیات
و مفردات و ہزلیات از نتائج طبع حضرت
مصلح الدین سعدی شیرازی -

کلیات نظم غالب - مرزا اسد اللہ خان غالب
دہلوی -

انتخاب کلیات عناصر خسرو - اسمیں چار
دیوان ہیں -
۱ - دیوان تحفۃ الصغر بیس برس کا کلام ہی -
۲ - دیوان وسط الحیات بعنوان شباب
کا کلام ہی -
۳ - دیوان غرۃ الکمال - جو کمال عمر چالیس برس
میں فرمایا - ۴ - دیوان بقیہ نقیہ - کلام ہنگام
پیری - یہ کلیات ایک انتخاب ہی چار دیوان
روشن طبع سخنور صاحب کمال ملقب بہ طوطی ہند
امیر خسرو دہلوی ہی -

کلیات جامی - تصنیف ملا عبد الرحمن جامی -

کلیات نظیری نیشاپوری - از خوش فکری
ملا نظیری نیشاپوری -

کلیات ظہیر فاریابی - تصنیف صدر الحکما
ابو نصر فاریابی -

دیوان ظہیر فاریابی - تصنیف "

دیوان صائب کامل - از مرزا محمد علی
صائب تبریزی -

دیوان حافظ - محشی خوشخط از انکشاف طبع
روشن صاحب باطن ملقب بلسان الغیب
حضرت خواجہ شمس الدین حافظ شیرازی -

دیوان حافظ مطبوعہ جدید بہت خوشخط -

شرح دیوان حافظ - با حل معانی و مصطلحات
صوفیہ از تصنیفات مولوی محمد صادق علی از
جانب مطبع -